٣٠

كتاب اسرار الروحيه لمولانا
نعلبو

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا
شرعيا لمن طالع واسترشد واثاب واسعد ملكه الله
ملكه الامجد حرره الفقير احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

من كلام حضرة مولانا

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله

وصلى الله على نبيه محمد سيد المرسلين وعلى آله الاكرمين

المكرمين فهذه الاسرار الروحية والسفينة النوحية

والنفثات القدسية والنفحات القدوسية والالهامات

الربانية والكشوف الصبوحية والواردات

السبوحية والاشارات الغريبة والعبارات

العجيبة غرر بحر العين ودرر بحر الغيب ديوان العشاق

وينبوع الاذواق مصابيح الصدور صحاح اكار

الصدور مفتاح امل الحضور مقامات احرار الغيوب

قلوب قلوب ذوي القلوب زهرة رياض الفواد

عيون مجالس العباد تذكرة الاولياء المكمل كيمياء سعادت

الكمل خطبة اخوان اليقين اطواق اعناق المتقين ذو الفقار

الحق على المنافقين اكسير ارواح البررة صحف كرام

السفرة منطق طيور الجبروت تسابيح املاك الملكوت

اصول الاحادیث قاطع مزخرفات الاحادیث لمولانا
نادرة الدوران اعجوبة الزمان الداعی الی معالی الامور
رحمة الله علی الجمهور محرم غرایب النجوی امام
الهدی والتقوی سر الله الاکبر والمظهر المطهر
جلال الحق والملة والدین وارث حقایق الانبیاء والمرسلین
مفسر سر قوله کنت نبیا وآدم بین الماء والطین محمد بن
محمد بن الحسین البلخی البکری الذی تجلت آیاتها بعدا وقربا
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله
قدس الله روحه وادام فی المعارج القدس فتوحه

وطو

وطوبی لمن اقتدی واهتدی والسلام علی من
اتبع الهدی والحمد لله حق حمده والصلوة علی محمد وآله من بعده
وسلم تسلیما دایما کثیرا کثیرا
الی یوم الحشر والقرار
رب تمم
م

قدس الله سره الاقدس

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها

در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

در لا احب الآفلین پاکی ز صورتها یقین

در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها

افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون دریای خون

ماهت نگویم ای فزون از ماهها و سالها

کوه از غمت بشکافته وان غم بدل در تافته

یک قطرهٔ خونی یافته از فضلت این افضالها

ای سروران را تو سند بشمار ما را زان عدد

دانی سران را هم بود اندر تبع دنبالها

سازی ز خاکی سپیدی بر روی فرشته حاسدی

با نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها

آنکو تو باشی حال او ای رفعت و اجلال او

وان کو چنین شد حال بر روی دارد خالها

گیرم که خارم خار بد خار از پی گل می زند

صراف زر هم می نهد جو بر پر مثقالها
فکری بدست افعالها خاکی بدست این مالها

فالی بدست این حالها حالی بدست این قالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله

عشقی و شکری با گله آرام بازلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق

فال وصال آرد سبق کان عشق زد این فالها
از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین

چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها
عشق امر کل ما رقعهٔ او قلزم و ما جرعهٔ

او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
از عشق گردون مؤتلف بی عشق اختر منخسف

از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها
آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن

جان را ازو خالی مکن تا بردهد اعمالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها

بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا ز در

گر ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد تر حالها

ای فصل باباران ما بر ریز بر یاران ما	چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر این اشکها می ریز همچون مشکها	زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر	کز لابه و گریهٔ پدر رستند بیماران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما	رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
بر خاک و دشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان	زین بی نوایی می کشند از عشق طرآران ما
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن	بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عبهر شود	وز مال و نعمت پر شود کفهای کف خواران ما
باغ و گلستان و ملی اشکوفه می کردند دی	زیرا که بر ریق از بگه خوردند خماران ما
بر بند لب همچون صدف مستی میاور پیش صف	تا باز آید این طرف از غیب هشیاران ما

شهوت که با تو رانند صد تو کنند جان را	چون با زنی برانی پستی دهد میان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده	بنگر باهل دنیا دریاب این نشان را
میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان	خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
در رو بعشق دینی تا شاهدان ببینی	پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را
بخشد بت نهانی سرسبز را جوانی	زان آشیان جانی اینست ارغوان را
خامش کنی وگرنه بیرون شوم از اینجا	گر شومی زبانت می پوشد او دهان را

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را — آن راه زن دل را وان راه بر دین را

زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد — مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را

آن بادهٔ انگوری مر امت عیسی را — وین بادهٔ منصوری مر امت یاسین را

خمهاست از آن باده خمهاست از این باده — تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم — هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را

یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر — جانم بفدا بادا آن ساغر زرین را

این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد — آن را که براندازد او بستر و بالین را

زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد — تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بر رو رو زخم دگری جو — رستم چه کند در صف دستهٔ گل و نسرین را

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما — ناچار گفتنیست تمامی ماجرا

والله ز دور آدم تا روز رستخیز — کوته نگشت و هم نشود این درازنا

اما چنین نماید کاینک تمام شد — چون ترک گوید اشبو مردو نیم را

اشبوی ترک چیست که نزدیک منزلی — تا گرمی و جلادت و قوت دهد ترا

چون راه رفتنیست توقف هلا گست — چونت قنق کند که بیا خر که اندر آ

صاحب مروتیست که جانش دریغ نیست — لیکن گرت بگیرد مانی در ابتلا

بر ترک ظن بد مبر و متهم مکن — مستیز همچو هندو بشتاب همرها

کانجا درانگشت سه نعل از برای تو — وانجا بگوش تست دل خویش واقربا
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش — اندر گلوی تو رود ای یار باوفا
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود — ور باوفا تو جفت شوی کرد آن جفا
خاموش باش و راه روان تیقین بدان — سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

مبارکی که بود در همه عروسیها — درین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید — مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب — مبارکی تماشای جنة المأوی
مبارکی دگر کان بگفت در ناید — نثار شادی اولاد شیخ و مهترها

بعدی

بهمدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل — باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد — برانک گوید آمین برانک کرد دعا

علیه الرحمة والرضوان

درمیان پردهٔ خون عشق را گلزارها — عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست — عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق — ترک منبرها بگفته برشده بردارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها — عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست — عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها

من خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن	تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
شمس تبریزی توی خورشید اندر ابر حرف	چون برآید آفتابت محو شد گفتارها

علیه الرحمة والغفران

چون نمایی آن رخ گلرنگ را	از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر پر برون کن از جهان	از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مر راه را	تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود	تا که آتش را بماند مر جنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو	وان دو سه قندیلک آونگ را
من نگویم آینه با روی تو	آسمان کهنهٔ پر زنگ را
در دمیدی و افریدی باز تو	شکل دیگر آن جهان تنگ را
در هوای شمس چون مریخ او	ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

علیه افضل التحیة

باز بنفشه رسید جانب سوسن بیا	باز گل لعل پوش می بدراند قبا
باز رسیدند شاد زان سوی عالم جواو	مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما
سرو علمدار رفت سوخت خزان را بنفت	ور نپرگه رو نمود لاله شیرین لقا
سنبله با یاسمن گفت سلام علیک	گفت علیک السلم در چمن آی ای فتا
یافته معروفی سر طرفی صوفی	دست زنان رقص کنان چون صبا
غنچه چو مستور بیان کرده رخ خود نهان	باد کشید چادرش کای پس رو بر گشا

یار درین کوی ما آب درین جوی ما
زینت نیلوفری بسته و زرد و چرا

رفت دی و روترش گشته شد آن عیش خوش
عمر تو باد دراز ای سمن تیزپا

نرگس در ماجرا چشمک زد و سوسن را
سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان ترا

گفت قرنفل ببین من ز تو دارم امید
گفت غریبانه ام خلوت تست الصلا

سیب بگفت ای ترنج از چه ترنجیده
گفت من از چشم بد می نشوم خودنما

فاخته با کو و کو آمد کان یار کو
گردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا

غیر بهار جهان هست بهار نهان
ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا

یا قمراً طالعاً فی ظلمات الدجی
نور مصابیحه یغلب شمس الضحی

چند سخن ماند لیک بجه و دیرست نیک
مرحه بشب فوت شد آرم فردا قضا

علیه اکمل التحیة

لعل لبش داد کنون مر مرا آنچ ز لعل کند مر مرا

گلبن خندان بدل و جان بگفت برگ منت مست بگلشن برآ

گر بخزیدست جهان را ز غم مژده چرا داد خدا کاشتری

در بن خانه ست جهان تنگ و منگ زود برآیید ببام سرا

صورت اقبال شکرریز گفت شکر چو کم نیست شکایت چرا

ساغر بر دست خرامان رسید فخر من و فخر همه ما ورا

جام مباح آمد و هین نوش کن باز ره از غابر و از ماجرا

ساغر اول چو دود بر سرت سجده کند عقل جنون ترا

فاش مکن فاش تو اسرار عرش | در سخنی زاده ز تحت الثرا

نور الله مرقده

باتک تسبیح بشنو از بالا | پس تو تسبیح اسمه الاعلی
کل و سنبل چرو دولت چون یافت | مرغزاری که اخرج المرعی
یعلم الجهر نقش این آموخت | ناف مشکین او و ما یخفی
نفس آهوان او چو رسید | روح را سوی مرغزار هدی
تشنه را کی رسد فراموشی | چون سنقرئک فلا تنسی

نور الله مضجعه

ای سخت گرفته جمله جادوی را | شیری بنموده آهوی را

از سحر تو احولست دیده | در دین بنهاده دوی را
بنموده از ترنج آلو را | کی یافت ترنج آلوی را
سحر تو نموده برّه را گرگ | بنموده ز گندمی جوی را
منشور بقا نموده سحرت | طومار خیال منطوی را
پر باد هدایتست ریشش | از سحر تو جاهل وغوی را
سوفسطایم کرد سحرت | ای ترک نموده هندوی را
چون پشه نمود وقت بیکار | پیلان تهمتن قوی را
تا جنگ کنند و راست آرند | تقدیر و قضای مستوی را
سوفسطاییی مشو خمش کن | بگشای زبان معنوی را

قدس الله سره العزیز

الا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
تقاضایی نهادستی درین جان به دل ما را

منم ناکام کام تو برای صید و دام تو
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را

چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را

گریبان گیر و اینجا کش کسی را که تو خواهی خوش
که من دام تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا را

چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا

اگر عطار عاشق بد سنایی شهد و فایق بد
نه اینم من نه آنم که گم کردم سر و پا را

یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم
یکی گوشم که من وقفم شهنشه شکرخا را

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را
که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

قدسنا الله بسره العزیز

خبر کن ای ستاره یار ما را
که دریابد دل خونخوار ما را

خبر کن آن طبیب عاشقان را
که تا شربت دهد بیمار ما را

بگو شکرفروش شکرین را
که تا رونق دهد بازار ما را

اگر در سر بگردانی دل خود
نه دشمن بشنود اسرار ما را

پس اندر عشق دشمن کام گردم
که دشمن می نپرسد کار ما را

اگر چه دشمن ما جان ندارد
بسوزان جان دشمن دار ما را

اگر گل بر سرستت تا نشوی
بیا و بشکفان گلزار ما را

بیا ای شمس تبریزی نیّر
بدان رخ نور ده دیدار ما را

قدسنا الله بسره المقدس

لب را تو بهر بوسه و سر لوت میالا / تا از لب دلدار شود مست و شکرخا

تا از لب تو بوی لب غیر نیاید / تا عشق مجرد شود صافی و یکتا

آن لب که بود کون خری بوسه‌گه او / کی یابد آن لب شکر و بوس مسیحا

می دانک حدث باشد جز نور قدیمی / بر مزبلهٔ بز حدث انگاه تماشا

آنگه که فنا شد حدث اندر دل پالیز / رست از حدثی و شود او چاشنی افزا

تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی / رو از حدثی سوی تبارک و تعالی

زان دست مسیح آمد داروی جهانی / کو دست نگه داشت ز سرکاسهٔ سکبا

از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست / دریای کرم داد مر او را ید بیضا

خواهی که ز معده و لب سرخام گریزی / پر کو مرو رو تلخ همی باش چو دریا

سن چشم فرو بند که آن چشم غیورست / سن معده تهی دار که او تیست مهیا

سک سیر شود هیچ شکاری نکیرد / کز آتش جوع است تک و کام و تقاضا

کو دست و لب پاک گیر و قدح پاک / کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا

بنمای ازین حرف تصاویر حقایق / یا من قسم القهوة والکأس علینا

قدس الله روحه العزیز

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما / تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما

خواب ببر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب / آب مده تشنگان عشق بس است آب ما

جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او / جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما

شکر باکرانه را شکر پی کرانه کفت / غم شدی بذوق خود بشنو این جواب ما
رو ترشی چرا اگر صاف نبد شراب تو / از پی امتحان بخور یک قدح آن شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا / چونک ز مهر بشد جهان از تب تابتاب ما
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان / ای که منزه آفرین بر مه و آفتاب ما

علیه افضل التحیة

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا / یار توی غار توی خواجه نگهدار مرا
نوح توی روح توی فاتح و مفتوح توی / سینهٔ مشروح توی بر در اسرار مرا
نور توی سور توی دولت منصور توی / مرغ که طور توی خسته بمنقار مرا
قطره توی بحر توی لطف توی قهر توی / قند توی زهر توی بیش میازار مرا

حجرهٔ خورشید توی خانهٔ ناهید توی / روضهٔ امید توی راه ده ای یار مرا
روز توی روزه توی حاصل دریوزه توی / آب توی کوزه توی آب ده این بار مرا
دانه توی دام توی باده توی جام توی / پخته توی خام توی خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی / راه شدی کر نبدی این همه گفتار مرا

سلطان الاولیا میفرماید

بروید ای حریفان بکشید یار ما را / بمن آورید آخر صنم گریز پا را
بترانهای شیرین بلباسهای زرکش / بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم / همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون / بزند گره بر آب و ببندد او هوا را

بمبارکی و شادی جونکار من درآید
بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را

جو جمال او بتابد جه بود جمال خوبان
که رخ جو آفتابش بکشد جراغها را

بروای دل بپیک رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

سلطان المعشوقین میفرماید

شکر خنده اگر می ببرد جان مرا
مَتَّعَ اللهُ فؤادی لحبیبی ابدا

جانم آن لحظه بخندد که وَیش قبض کند
اِنَّما یؤمنُ اجزایَ اذا اَسکرما

مغز هر ذره جو از روزن او مست شود
سبحت راقصةً عن حبیبی و علا

جونک از خوردن باده همکی باده شوم
اَنا نُقلٌ و مدامٌ فاشرَبانی و کُلا

هله ای روز جه روزی تو که عمر تو دراز
یومَ وصلٍ و رحیقٍ و نعیمٍ و رضا

تن

تن همجون خم ما را پی آن باده سرمست
نعم ما قدّر ربّی لفؤادی و قضا

خم سرکه دکرست و خم دوشاب دکر
کان فی خابیةِ الرّوح نبیذٌ فغَلَی

جون نجنبد خم باده پی آن می جوشد
اِنّما القهوةُ تغلی لشرورٍ و دِمَا

مَی منم خود که نمی کنجم در خم جهان
برنتابد خم نُه جرخ کف و جوش مرا

مَی مرده جه خوری هین تو مرا خور که منم
انا رِزقٌ مُلِئَتْ فیه شراب و سقا

وکرت رزق نباشد من و یاران بخوریم
فانصِتوا و اعترفوا معشرَ اخوان صفا

سلطان الحال والقال میفرماید

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان

جه کند بندهٔ صورت کمر عشق خدا را
جه کند عورت مسکین سپر و کرز و سنان را

چو میان نیست کمر را بچه بند آخر / که وی از سنگ کشیدن شکستست میان را
زر و سیم در و گوهر نه که سنگیست مزوّر / ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره / تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلّی / که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر / که بدانجاست مجاری همگی امن و امان را
گذر از خواب برادر شب تیره چو اختر / که بشب باید جستن وطن یار نهان را
بنظربخش نظر کن ز میش بلبله تر کن / سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
بپران تیر نظر را بموثر ده اثر را / تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو عدو آید تو گردد چو کرم قید تو گردد / چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را

سوی

سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید نتابی / چو جهان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا / که گشا دست بدعوت مه جاوید دمان را
من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از و جو / که درآگند ز گوهر دهن فاتحه خوان را

وله افاض الله علینا نوره

ای دل رفته ز جا باز میا / بغنا ساز و درین ساز میا
روح را عالم ارواح به است / قالب از روح بپرداز میا
اندر آبی که بدو زنده شد آب / خویش را آب در انداز میا
آخر عشق به از اول اوست / تو ز آخر سوی آغاز میا
تا فسرده نشوی همچو جماد / هم در آن آتش بگداز میا

بشنو آواز روانها ز عدم / چو عدم مسیح با آواز میا
راز گاو ازو مد راز نماند / من آواز توای راز میا

افاض الله نوره علینا

گرانی ندارد بیابان ما / قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت / کدامست ازین نقشها آن ما
چو در ره ببینی بریده سری / که غلطان رود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما / کزو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی / حریف زبانهای مرغان ما
چه بودی که یک مرغ پران شدی / بر و طوق چتر سلیمان ما

چه گویم چه دانم که این داستان / فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم بدم / پریشانترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان که پستان می پرند / میان هوای کهستان ما
میان هوایی که هفتم سماست / که بر اوج آنست ایوان ما
ازین داستان بگذر از من مپرس / که درهم شکستست دستان ما
صلاح حق و دین نماید ترا / جمال شهنشاه و سلطان ما

علیه اکمل التحیة

کار همه محبان همچون زرست امشب / جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای جان ایزد چون موج می خرامد / خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب

دایم خوشیم باری اما بفضل یزدان   ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل می‌ران بسوی منزل   کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری   برگیر سر که این سرخوش زان سرست امشب
جون دستگیر آمد امشب بکوب دستی   رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
والله که خواب امشب بر من حرام باشد   کن جان جو مرغ آبی در کوثرست امشب

علیه افضل التحیه

بی یار مهل ما را ای یار مخسب امشب   زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب
امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم   این بار ببین چونیم این بار مخسب امشب
ای طوق هوای تو اندر همه گردنها   ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب

صیدیم بشست غم شوریده و مست غم   ما را تو بدست غم مسپار مخسب امشب
ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را   این ماه پرستان را مازار مخسب امشب

رحمة الله علیه

واجب کند چو عشق کرد دل خراب   گنج در خرابه دل من آید آفتاب
از پای در فتادم از شرم این کرم   کان شه دعام کرد و همو کرد مستجاب
بس جهد کو نمود مرا بهر ساکنی   گفتم که جهد دیدم و آن بود خود شتاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی   یارب جگونه باشد آن یار بی حجاب
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم   و انگشت لقمه کرد مرا خورد چون عقاب
برخوردم از زمانه جو او خورد مر مرا   در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب

آن راکه لقمهای بلاها گوارنیست	زاسنت کو ندید گوارش ازین شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا	زیراکه هیچ وقت نترسد زآتش آب

عظم الله شانه

بجان تو که مرو از میان کار مخسب	زعمر یکشب کم گیر و زنده دار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی	یکی شبی چه شود تو برای یار مخسب
برای یار لطیفی که شب نمی خسبد	موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب
بترس ازان شب رنجوریی که تو تا روز	فغان و یارب و یارب کنی بزار مخسب
شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید	بحق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
ازان زلازل هیبت که سنگ آب شود	اگر تو سنگ نه ای آن بیاد آر مخسب
اگرچه زنگی شب سخت ساقی چستست	مگیر جام وی و ترس ازان خمار مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند	اگر خجل شده ای زین و شرمسار مخسب
بترس ازان شب سخت عظیم بی زنهار	ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
شنیده ای که مهان کامها بشب یابند	برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد	که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
هزار بار ترا گفتم خموش سودت نیست	یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

عظم الله ذکره

تراکه عشق نداری ترا رواست بخسب	برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم	تراکه این هوس اندر جگر نخاست بخسب

بجست و جوی رضا اش جو آب می پوییم — ترا که غصهٔ آن نیست کو کجاست بخسب

طریق عشق ز منفعت و برون باشد — چو عشق و مذهب او خدعه و ریاست بخسب

صباح ماست صبوح و جشن عشای ما عشق — ترا که رغبت لوت و غم عشاست بخسب

ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم — ترا که پستر و مخوابه کیمیاست بخسب

چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی — که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب

قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو — که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب

بدست عشق در افتاده ایم تا چه کند — چو تو بدست خودی رو بدست راست بخسب

منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری — چو لوت را بیقین خواب اقتضاست بخسب

من از دماغ بریدم امید و از سر نیز — ترا دماغ تر و تازه مرحباست بخسب

بلی

لباس حرف دریدم گذشتم از گفتن — تو که برهنه نه‌ای مر ترا قباست بخسب

وله قدس الله روحه

آه از این زشتان که مه رویی نمایند از نقاب — از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب

جنگ و جدال از درون و رنگ ابدال از برون — دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب

عاشق جاه و مباش و خر مران در آب و گل — تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب

چون سگ نان امکنی سگ بو کند آنگه خورد — سگ نه‌ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب

در سران مرد ار بینی رنگی گو یکی که جان — جان کجا رنگ از کجا جان را چو جان را بیاب

تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال — چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب

از خطابش مست گشتی چون شراب از لطف آب — وز شرابش مست گشتی همچو آب اندر شراب

او زنارش سر کشیده همچو آتش در فروغ   تو ز خجلت سر فکنده چون خطاپیش صواب

کر خزان غارتی مر باغ را بی برک کرد   عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب

برکها چون نامها بر روی نبشته خط سبز   شرح آن خطها بجوار غنده ام الکتاب

معشوق العاشقین میفرماید

مجلسی خوش کن ازان دو پاره چوب   عود را در سوز و بربط را بکوب

این ننالد تا نکوبی بر رکش   وان دکر در نفی و در سوزست خوب

مجلسی پر کرد بر خاشاک فکر   خیز ای فراش فرش جان بروب

تا نسوزی بوی ندهد این بخور   تا نکوبی نفع ندهد این حبوب

نیر اعظم بدان شد آفتاب   کو در آتش خانه دارد بی لغوب

ماه ازان پیک و محاسب می شود   کو نیاساید ز سیران و رکوب

عود خلقانند این پیغامبران   تا رسد شان بوی علام الغیوب

کر بنو قانع نه ، تو هم بسوز   تا که معدن کردی ای کان غیوب

چون بسوزی پر شود چرخ از بخور   چون بسوزد دل رسد وحی القلوب

حد ندارد این سخن کوتاه کن ،،   کرچه جان کلستان آمد جنوب

صَاحِبُ الْعُودَيْنِ لاتُهْمِلْهُمَا ،،   حَرِّقَنْ ذا وَاحْتَرِ كَنْ ذا الكُرُوب

مَنْ يَلِجْ بَيْنَ السُّكَارى لايُفِقْ   مَنْ يَذُقْ مِنْ رَاحِ رُوحٍ لايَتُوب

اِغْتَنِم بالرَّاحِ عَجِّلْ وَاسْتَعِدْ   من خمارٍ دونه شق الجيوب

اَيْنَ تنجوا اَنَّ سلطان الهوى   جاذب العشاق جبّار طلوب

سلطان الحال والقال میفرماید

جونک درآییم بغوغای شب	گرد برآریم ز دریای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب	انک بدید ست تماشای شب
بس دل پر نور و بسی جان پاک	مشتغل و بنده و مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود	روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب مست جو دیک سیاه	جون بچشیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار	تا بسحر دست من و پای شب
راه دراز ست برانیم تیز	ما بدرازی و بپهنای شب
روز اگر مکسب و سوداگریست	ذوق دگر دارد سودای شب

مفخر تبریز توی شمس دین	حسرت روزی و تمنای شب

سلطان الاولیا میفرماید

یار آمد بصلح ای اصحاب	مالکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت	فاذ خلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال سینه کش و	فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی ادبیست	انه العشق عشقهم آداب
بادهٔ عشق نام و ننگ شکست	لا رُؤسًا تری ولا اذناب
لذت عشق با دماغ آمیخت	کامتزاج العبید بالارباب
دختران ضمیر پر مستند	وسط روض القلوب والدولاب

گر شما محرم ضمیر نه اید — فاسئلوا مِنّ من وراءِ حجاب

شمس تبریز جام عشق از تو — وخذِ الکبدَ للشراب کباب

نورنا الله بنوره العزیز

ای در غم تو بسوز و یا رب — بگریسته آسمان همه شب

گر چرخ بگرید و بخندد — از جذبهٔ خاک باشد اغلب

از بس که بریخت اشک بر خاک — شد در خاک ز اشک او مُطیّب

از گریهٔ آسمان در آمد — صد باغ بخندهٔ مذهّب

من بودم و چرخ دوش گریان — او را و مرا یکیست مذهب

از گریهٔ آسمان چه روید — گلها و بنفشهٔ مرطّب

وزگر

وز گریهٔ عاشقان چه روید — صد مهر درون آن شکر لب

آن چشم بگریه می فشارد — تا بفشارد نگار غبغب

این گریهٔ ابر و خندهٔ خاک — از بهر من و تو شد مرکّب

وین گریهٔ ما و خندهٔ ما — از بهر نتیجه شد مرتّب

خاموش کن و نظاره می کن — اندر طلب جهان و مطلب

علیه اکمل التحیة

بریع شد از بن جوی جهان آب — بهارا باز گرد و وا رسان آب

از آن آبی که چشمهٔ خضر و الیاس — ندیدست و نبیند آنچنان آب

زهی سرچشمه کز فر جوششش — بجوشد مردی از عین جان آب

جو باشد آبها نانها برویند ... ولی هرگز نزستست ای جان نان آب

برای لقمهٔ نان جون گدایان ... مریز از روی فقرای میهمان آب

سراسر جمله عالم نیم لقمه ست ... ز حرص نیم لقمه شد نهان آب

زمین و آسمان دلو و سبو بند ... برونست از زمین و آسمان آب

تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود ... که تا بینی روان از لامکان آب

رهد ماهئ جان تو ازین حوض ... بیابی شامد ز بحر بی کران آب

دران بحری که خضر انند ماهی ... درو جاوید ماهی جاودان آب

ازان دیدار آمد نور در دیع ... ازان بامست اندر ناودان آب

ازان باغست این گلهای رخسار ... ازان دولاب یابد گلستان آب

ازان نخلست خرماهای مریم ... نه زا پسبابست و زین ابواب آب

روان و جانت آنگه شاه گردد ... گزینجا سوی تو گردد روان آب

مزن چوبک دگر جون پاسبانان ... که هست این ماهیان را پاسبان آب

مطلوب الطالبین میفرماید

هردم پسلام آرد کین نامه از فلانست ... گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست

زین مکر هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه ... بینی دراز کردن آیین نزخرانست

هر جا که سیمبر بد می دانک سیم بر بد ... جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست

بتراشش ز ربناخن از کان و چاره کن ... پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست

گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی ... در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست

ورزانک نازنینی بی سیم و زر نشینی   چون لطف عنایت آمد اقبال رایگانست
این یار زرنگیر و جانی بیار زرتن   زیرا که زر ز مرده آن سوی نارواست
سنگیست سرخ گشته صد تخم فتنه کشته   مغرور زر ز پخته خامست و قلبانست
خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید   کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

سلطان الاولیا میفرماید

از دفتر عمر ما یکی ورقی ماندست   کز غیرت لطف آن جان در قلقی ماندست
بنوشته بران دفتر حرفی ز شکر خوشتر   از خجلت آن حرفش در عرقی ماندست
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان   نه خوف ز تحویلی نه جای دقی ماندست
نامش ورقی بوده ملک ابد اندروی   اسرار همه پاکان اندر شفقی ماندست
پیچیده ورق بر روی نوری زخداوندی   شمس الحق تبریزی روشن حدقی ماندست

معشوق العاشقین میفرماید

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات   بهر که قدر تو دانست می دهند زکات
ملال وار ز راه دراز می آیند   برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
بمفلسان که ز بار ارشان نصیبی نیست   ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
پی گشادن درهای بسته می آیند   گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات
بدست مرجان زنبیل زفت می آید   شنیده بانگ تعالوا الی خذوا الصدقات
بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک   بطور موسی عمران و غلغل میقات
درین پهلوی همیان ازان زر پیداید   دریده قوص ماشان ز بار قند و نبات

زخر من دو جهان مور خود چه تا بد نو
خمش کن و بنشین دو روی شنو صلوات

نورنا الله بنوره العزیز

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
هر چه گفت و گوی خلق آن ره عشاق نیست

شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست

عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست

تا تو مشتاقی بدان این اشتیاق تو بت است
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست

مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست

شمس تبریزی توی دریا و هم گوهر توی
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

نورالله مرقده

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
آخر ای کان شکر وقت شکر ریزی شدست

تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
وقت آن کز لطف خود با ما در آمیزی شدست

گر بپوسیم همچو دانه عاقبت نخلی شویم
زانک جمله چیزها چیزی ز بی‌چیزی شدست

زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
زانک از لطف تو زانش تندی و تیزی شدست

جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر
گفتم آخر حال جان زین سان ز بی‌چیزی شدست

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

نورالله مضجعه

دلبری و بی‌دلی اسرار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست

نوبت کهنه فروشان درگذشت
نو فروشانیم و این بازار ماست

نوبهاری کو جهان را نو کند — جان گلزارست اما زار ماست

عقل اگر سلطان این اقلیم شد — همچو دزد آویخته بر دار ماست

آنک افلاطون و جالینوس تست — پر فنا و علت و بیمار ماست

گاو و ماهی ثری قربان ماست — شیر گردونی بزیر پای ماست

هرچه اول زهر بد تریاق شد — هرچه آن غم بد کنون غمخوار ماست

دعوی شیری کند هر شیرگیر — شیرگیر و شیر او شکار ماست

ترک خویش و ترک خویشان می‌کنیم — هرچه خویش ما کنون اغیار ماست

خودپرستی نامبارک حالتیست — کفر و ایمان ما انکار ماست

هر غزل کان بی من آید خوش بود — کین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی بنور ذوالجلال — درد و عالم مایهٔ اقرار ماست

نور الله ضریحه

عاشقی و بی وفایی کار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست

قصد جان جملهٔ خویشان کنیم — هرچه خویش ما کنون اغیار ماست

عقل اگر سلطان اقلیم شد — همچو دزد آویخته بر دار ماست

خویش و بیخویشی بیکجا کی بود — هر گلی کز ما بروید خار ماست

خودپرستی نامبارک حالتیست — کفر و ایمان ما انکار ماست

آنک افلاطون و جالینوس تست — از منی پر علت و بیمار ماست

نوبهاری کو نوئی خود بدید — جان گلزارست اما زار ماست

این منی خاکست زر در وی بجو | کندر و گنجور یار غار ماست
خاک بی آتش ننماید گهر | عشق و هجران ابر آتش بار ماست
طالبا بشنو که بانک آتش است | تا نپنداری که این گفتار ماست
طالبا بگذر ازین اسرار خود | سر طالب پردهٔ اسرار ماست
نور و نار تست ذوق و رنج تو | رو بدانجایی که نور و نار ماست
گاه گویی شیرم و گه شیرگیر | شیرگیر و شیر تو گفتار ماست
طالب ره طالب شه کی بود | گرچه دل دارد مگو دلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن | اینچنین ساقی که این خمار ماست
عاشق و مفلس کند این شهر را | اینچنین چابک که این طرار ماست

مدرسه عشق و مدرس ذو الجلال | ما چو طالب علم و این تکرار ماست
شمس تبریزی که شاه دلبرست | با همه شاهنشهی دلدار ماست

قدسنا الله بسره المقدس

باز رسیدیم ز میخانه مست | باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند | دست زنید ای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند | چونک سر زلف تو افتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات ما | خنب نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چون آن شور دید | بر سر بام آمد و از بام جست
جوشش برآورد یکی می گزو | مست شود نیست شود نیست هست

شیشه چو بشکست و بهر سوی ریخت | چند کف پای حریفان که خست
آنکه سر از پای نداند کجاست | مست فتادست بهوی الست
باده پرستان همه در عشرتند | تن تن تن تن شو ای تن پرست

قدس الله روحه العزیز

عشق جز دولت و عنایت نیست | جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد | شافعی را درو روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجلست | علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکر آب | از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر | باده‌ای را که حد و غایت نیست

هر کرا پر غم و ترش دیدی | نیست عاشق و زان ولایت نیست
گرنه هر غنچه پردهٔ باغیست | غیرت و رشک را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق | آنکه او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا | بتر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو | راعیی جز سد رعایت نیست
پس بدی بنده را کفی بالله | لیکش این دانش و کفایت نیست
گوید این مشکل و کنایاتست | این صریحست این کنایت نیست
پای کوری بکوزهٔ بر زد | گفت فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر ره | راه را زین خزف نقایت نیست

کوزها را ز راه برگیرید / تا که فراش در سعایت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست / لیک بر ره ترا درایت نیست
ره رها کرده سوی کوزه / می روی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز مستیٔ تو در ره دین / آیتی زابتدا و غایت نیست
آیتی تو و طالب آیت / به ز آیت طلب خود آیت نیست
بی رهی ورنه در ره کوشش / هیچ کوشنده بی جرایت نیست
چونک مثقال ذرهٔ یره است / ذرهٔ زله بی نکایت نیست
ذرهٔ خیر بی گشادی نیست / چشم بگشا اگر عمایت نیست
مرنباتی نشانیٔ آبست / چیست کان را ز جبایت نیست

بی

بس کن این آب را نشانیهاست / تشنه را حاجت وصایت نیست

قدس الله سره العزیز

فعل نیکان محرض نکیست / همچو مطرب که باعث سبکیست
بهر تحریض بندگان یزدان / از بد و نیک شاکر و شاکیست
نکر فرعون و شکر موسی کرد / بهانه ز حال ما حاکیست
جنس فرعون هر که در منیٰ است / جنس موسی هر آنک در پاکیست
از پی غم یقین همه شادیست / از پی شادی تو غمناکیست
خاک باشی گزید احمد از آن / شاه معراج و پیک افلاکیست
خاک باشی بروید از تو نبات / گنج دل یافت آنک او خاکیست

ما همه جون مکیسیم بی من و تو | بس خمش باش این سخن باکیست

قدسنا الله بروحه العزیز

قبله امروز جز شهنشه نیست | هر که آید بدر بجو که ره نیست
عذر کو و بهانه اگه باش | همه خفتند و یک کس آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز | زاتشی کو دراز و کوته نست
درچه طبع تو خیالاتست | یوسفی بی خیال درچه نیست
جونک کندم رسید و مغز آکند | همه ماست همه که نیست
پاره پاره کند یکایک را | عشق آن یک که پاره ده نیست
که کهی می کشند کوش ترا | سوی آن عالمی که که که نیست

شمس تبریز شاه ترکانست | رو بصحرا که شه بخرکه نیست

قدس الله روحه العزیز

صوفیان آمدند از چپ و راست | دربدر کو بجو که باده کجاست
در صوفی دلست و کویش عشق | باده صوفیان زخم خداست
سرخم را کشاد ساقی و کفت | الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی | در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که درچنین مجلس | از خطا توبه صد هزار خطاست
جون شکستی تو زاهدان را نیز | الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت کر زجشم خویش انداخت | مردم جشم عاشقانت جاست

گر برفت آب روی کشتی غم — جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر ز غم کشتند — غرقه را آشنا دران دریاست

علیه افضل التحیة

آمد رمضان و عید باماست — قفل آمد و آن کلید باماست
بربست دهان و دیده بگشاد — وان نور که دیده دید باماست
گردیم ز روزه جان و دل پاک — هر چند تن پلید باماست
در روزه اگر بدید شد رنج — گنج دل ناپدید باماست
آمد رمضان بخدمت دل — وانکس که دل آفرید باماست
جون مست صلاح دین حسن جمع — منصور و بایزید باماست

رحمة الله علیه

پرسید کسی که ره کدامست — گفتم کین راه ترک کامست
ای عاشق شاه وان که راهست — در جستن رضای آن تمامست
جون کام و مراد دوست جویی — پس جستن مراد خود حرامست
شد جلوه روح عشق محبوب — کین عشق صوامع کرامست
کم از پسر کو نیست عشقش — مارا پسر کو این تمامست
عاری که دروست یار عشقست — جان را ز جمال او نظامست
هر جیت که صفا و هر صوابست — تعیین نکنم کدامست
خامش کن و پیر عشق را باش — بگذر دو جهان ترا تمامست

جلال الحق میفرماید

بیا کامروز ما را روز عیدست — ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست

بزن دستی بگو کامروز شادیست — که روز خوش هم از اول پدیدست

چو یار ما درین عالم که باشد — چنین عیدی بصد دوران که دیدست

زمین و آسمانها پر شکر شد — بهر سویی شکر ما بر دمیدست

محمد باز از معراج آمد — ز چارم چرخ عیسی در رسیدست

مران نقدی کز ینجا نیست قلبست — میی کز جام جان نبود پلیدست

زهی مجلس که ساقی بخت باشد — حریفانش جنید و بایزیدست

خماری داشتم من در ارادت — ندانستم که حق ما را مریدست

کنون من خفتم و پاها کشیدم — چو دانستم که بختم می کشیدست

وله افاض الله علینا نوره

سماع آرام جان زندگانست — کسی داند که او را جان جانست

کسی خواهد که او بیدار گردد — که او خفته میان بوستانست

ولیک آنکو بزندان خفته باشد — اگر بیدار گردد در زیانست

سماع آنجا بکن کانجا عروسیست — نه در ماتم که آن جای فغانست

کسی کو جوهر خود را ندیدست — کسی کان ماه از چشمش نهانست

چنین کس را سماع و دف چه باید — سماع از بهر وصل دلستانست

کسانی را که روشان سوی قبلهست — سماع این جهان و آن جهانست

خصوصا حلقهٔ کندر سماع عند — همی گردند و کعبه درمیانست
اگر کان شکر خواهی همینجاست — ور انگشت شکر خود رایگانست

نورنا الله بنوره العزیز

اگر خواهد انپستی ز زنکت — پستر ون ساختی خود را زنکت
سپاهی جانت ار محسوس گشتی — همه عالم شدی زنگی ز زنکت
تو آن ماری که سنک از تو در بغلت — سرت را کس نکوبد جز بسنکت
اگر دریا درافتی ای منافق — ز زشتی کی خورد مار و نهنکت
مراگویی که از معنی نظر کن — رها کن صورت و نقش پلنکت
چه گویم با تو ای نقش مزور — چه معنی گنجد اندر جان تنکت

هوای شمس تبریزی جو قدس است — تو آن خوکی که نپذیرد فرنکت

نور الله مرقده

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست — تو ابر درو کش که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی که درین باغ ثمر نیست — وی خوار عزیزی که درین ظل شجر نیست
بشکل ز جز این عشق اگر دربیتی — زیرا که جز این عشق ترا خویش و پدر نیست
در مذهب عشاق بیماری مرگست — هر جان که بهر روز ازین رنج بتر نیست
در صورت هر کس که ازان رنگ بدیدست — می دان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق — تنکش تو ببر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز جو در دام کشیدست — منکر بجب و راست که امکان حذر نیست

جلال الحق میفرماید

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست — دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست

از دور ببینی تو مرا شخص روان — آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست

پیش او و عدم شو که عدم معدن جان است — اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست

من بی من و تو بی تو درآییم در این جوی — زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست

این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد — کو آب حیاتست بجز لطف و کرم نیست

علیه الرحمة والرضوان

ای جان فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج — تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج

چندان فروخور اندهان تا پیشت آید ناگهان — کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج

خندان شو از نور جهان تا تو شوی شور جهان — ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج

باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشتن — تا عشق شد خال و غمش کالصبر مفتاح الفرج

گر سینه آیینه کنی بی کبر و بی کینه کنی — در وی ببینی همدمش کالصبر مفتاح الفرج

چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان آوری — زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج

هم بگذری از ما و منی هم دیو را گردن زنی — در دست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج

اقبال خویش آید ترا دولت به پیش آید ترا — فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج

دیو سپید اسرار تو گر روی نکو شد کار تو — بربند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج

دارد خدا خوش عالمی منکر در این عالم دمی — جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج

خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن — چون می زنند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

علیه الرحمة والغفران

ای مبارک ز تو صبوح و صباح / وی مظفر فراز تو قلب و جناح

ای شراب طهور از کف حور / بر حریفان مجلس تو مباح

ای گشاده هزار در بر ما / وی بداده بدست ما مفتاح

وانمودی سر آنچ می گویند / موذنان صبح فالق الاصباح

هرچه دادی عوض همی خواهی / گرچه گفتند السماح رباح

علیه التحیة والتسلیم

ماه دیدم شدم مرا سودای چرخ / آن مهی نه کو بود بالای چرخ

تو زچرخی با تو می گویم زچرخ / ورنه این خورشید را چه جای چرخ

زهره را دیدم همی زد چنگ دوش / ای همه چون دوش ما شبهای چرخ

جان من با اختران آسمان / رقص رقصان گشته در پهنای چرخ

در فراق آفتاب جان ببین / از شفق پرخون شده سیمای چرخ

سرفروکن یکدمی از بام چرخ / تا زنم من چرخها در پای چرخ

سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل / چشم از خورشید شد بینای چرخ

ماه خود بر آسمان دیگرست / عکس آن ماه ست در دریای چرخ

وله قدس الله سره العزیز

ای بی وفا جانی که او بر بو الوفا عاشق نشد / قدر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ البصر / نقشی بدید آخر که او بر نقشها عاشق نشد

من بر در این شهر وی بشنیدم از جمع بری
خانه‌ش بیخ باد اگر او بر شهر ما عاشق نشد

ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد
ای وای آن مستی که او بر کیمیا عاشق نشد

آن جان کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد
آهن کجا باشد که بر آهن‌ربا عاشق نشد

بسته بود راه اجل نبود خلاصش متصل
هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد

وله قدسنا الله بروحه المقدس

گر ساعتی ببری زاندیشها چه باشد
غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

زاندیشها بخسپی ز اصحاب کهف باشی
یوزی شوی معلق پس از جاه و جا چه باشد

آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
زین کاهدان بپری با کهربا چه باشد

صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم
یکبار رو پاس داری آن عهد را چه باشد

تو گوهری نهفته درگاه گل گرفته
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد

از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
گر ظن نیک داری در اولیا چه باشد

جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده
گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد

بی پر شوی و سامان از کبر و حرص خالی
آنگه پری برآری از کبریا چه باشد

از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت
در جنگ اگر نپیچی ای مبتلا چه باشد

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

نور الله ضریحه

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

اجزای خاک حامله بودند از آسمان | نه ماهه گشت حامله زان بی قرار شد
گلنار پرگره شد و جوبار پر زره | صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام توبه گشت | بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید | در رو کشید ابر و زدل شرمسار شد
آن خارمی گریست که ای عیب پوش خلق | شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعذرت | هر شاخ و هر درخت از و تاجدار شد
هر چوب در تجلی چون بزم میر گشت | گر در دست موسی یک چوب مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی | تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ زخواب اندر آمدند | چون لطف روح بخش خدا یار غار شد

ای

ای زنده کشتگان زمستان کجا بدیت | آن سو که وقت خواب روان را مطار شد
آن سو که هر شبی بپرد این حواس و روح | آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
مه چون ملال بود سفر کرد آن طرف | بدری منور آمد و شمع دیار شد
این نیم جسم ظاهر و نیمی دگر نهان | لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
بربند این دهان و میمای باد بیش | گر باد گفت راه نظر پر غبار شد

نور الله مضجعه

بروحهای مقدس زمن سلام برید | بعاشقان مقدم زمن پیام برید
بروز وصل چو برقم شب فراق چو ابر | ازین دو حال مشوش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر بپیش آن خورشید | زماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید

سپاه کاسه شوید از مطبخ عشقش / بسوی خوان کرم دیگهای خام برید

نشان دهم که شما آتشش از کجا آرید / ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید

ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار / نه زین مالد نه لگام از شما لگام برید

حیات یابد آنجا اگرچه مرده برید / حلال گردد آنجا اگر حرام برید

هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد / مرا بدست گرفته بدان مقام برید

ز روح عشق نبشتیم این غزلها را / بشمس مفخر تبریز از من غلام برید

عظم الله شانه

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود / در هم افتادیم زیرا روز گیرا گیر بود

عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما / در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود

در شکار بیدلان صد دیده جان دام بود / وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود

آهوی می تاخت آنجا بر مثال اژدها / بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود

دیدم آنجا پیر مردی طرفه روحانیی / چشم او چون طشتِ خون و موی چون شیر بود

دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت / چرخها از هم جدا شد گوییا تزویر بود

کاسه خورشید و مه از عربده در هم شکست / چونک ساغرهای مستان نیک با توفیر بود

روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت / بیخودم من می ندانم فتنه آن پیر بود

شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش / بی دل و دستیم خداوندا اگر تقصیر بود

مطلوب الطالبین میفرماید

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود / چون رسید چشم بد کز چشمها مستور بود

شادی شبهای ماکز مشک و عنبر پرده داشت | شادی آن صبحها کز یار پرکافور بود

از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می رسید | تا پشت گاو و ماهی از خوش پرنور بود

هر طرف از حسن او بد لیلی کاسد شده | ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود

دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید | جان درآویزان ز زلفش شیوهٔ منصور بود

شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آر | کوری آنکس که او از عشرت ما دور بود

ساقیا با رطل آمد مر مرا از کار برد | تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود

نقش شمس الدین تبریزست جان جان عشق | کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

سلطان العاشقین میفرماید

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد | ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد

گر ز دم چون مبتلان بر خویشتن زخمی چه باک | ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد

ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست | ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

ای فلک تا چند ازین دستان و مکاری تو | گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد

گو بیم از سر او ناگفتنها گفته | گر دلم را سلوتی داد دم گفتاری چه شد

گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت | تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

از لب لعلش چه کم شد گر فسون لطف خواند | ور ز عیسی یافت صحت جان بیماری چه شد

گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند | بی خطی گر چشم آید ماه رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو | در شکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

نورنا الله بنوره العزیز

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند | چونک ردّ خلق گردش عشق رو با او کند

کانک شاید خلق را آنکس نشاید عشق را | زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند

چون نشاید دیگران را تا همه رد وش کنند | شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند

زانک خلقش چون براند خو ز خلقان وا کند | باطن و ظاهر همه با عشق خویش خو کند

جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد | دل بهر هر کسی در دیده رو هر سو کند

چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند | وانگهی عاشق درین دم مشک و عنبر بو کند

مشک و عنبر را کجا من خصم آن مغز و دماغ | تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند

گرچه هم بر باد بو کرد عاشق مشک را | تو طلب باشد که همچون طفلکان کو کو کند

چونک از طفلی برون شد چشم دانش بر گشاد | بر لب جو کی دواد و بر نشان جو کند

عاشق تو کار باشی تلخ گیر و تلخ نوش | تا ترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند

تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی | از ورای مرد و عالم کان ترا بی تو کند

علیه افضل التحیة

شهر پر شد لولیان عقل دزد | هم بدزدد هم بجو آمد دست مزد

هر که نتواند نگه دارد خرد | من نتانستم مرا باری ببرد

گرد من گشت یک لولی پرید | همچنینم گرد کلّی گرد و مرد

گرد لولی دست خود در خون من | خون من در دست آن لولی فسرد

تا که می شد خون من انگور وار | سالها انگور دل را می فشرد

گُرد دیدم کو کند دزدی ولیک | گُرد ما را بین که او دزدید گرد

که گمان دارد که او دزدی کند | خاصه شه صوفی شد او مو بسترد

دزد خونی بین که هر کس را که کشت | خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد

رخت برد و بخت داد آنگه چه بخت | سیم برد و دامن پر زر شمرد

درد ما و درد ما را صاف کرد | پیش او آید هر جا مست درد

این جهان چشمست او چون مردمک | تنگ می آید جهان زین مرد خرد

باز رشک حق دهانم قفل کرد | شد کلید و قفل را جایی سپرد

سلطان العاشقین میفرماید

نه فلک هر عاشقان را بنده باد | دولت این عاشقان پاینده باد

بوستان عاشقان سرسبز باد | آفتاب عاشقان تابنده باد

تا قیامت ساقی باقی عشق | جام بر کف سوی ما آینده باد

بلبل دل تا ابد پر مست باد | طوطی جان هم شکر خاینده باد

تا ابد پستان جان پر شیر باد | مادر دولت طرب زاینده باد

شیوه و عاشق فریبیهای یار | کم مباد و هر دم افزاینده باد

از پی لعلش گهر بارست چشم | این گهر را لعلش استاینده باد

چشم ما بگشاد چشم مست او | طالبان را چشم بگشاینده باد

دل ز ما بر بود چون دلربا | چابک و صیاد و برباینده باد

مرغ جانم گر بپرد سوی عشق | پر و بال مرغ جان برکنده باد

عشق گریان بیندم خندان شود | ای جهان از خنده‌اش پرخنده باد

پستهها از شرم لعلش آب شد — شکرها از شرم او شرمنده باد

من خموشم میوهٔ نطق مرا — می بپالاید که پالاینده باد

علیه الرحمة والغفران

خنبهای لایزالی جوش باد — باده نوشان ازل را نوش باد

تیزچشمان صفا را تا ابد — حلقهای عشق تو در گوش باد

دوش گفتم ساقیش را هوش دار — ساقیش گفتا مرا بیهوش باد

ای خدا از ساقیان بزم غیب — در دو عالم بانگ نوشانوش باد

عقل کل کو راز پوشاند همی — مست باد و راز بی روپوش باد

هر سحر همچون سحر که بی حجاب — آفتاب حسن در آغوش باد

شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست — صد هزاران آفرین بر روش باد

علیه الرحمة والرضوان

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید — دست بدار از طعام مایدهٔ جان رسید

جان ز قطیعت برست دست طبیعت ببست — قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید

لشکر والعادیات دست بیغما نهاد — ز آتش والموریات نفس بافغان رسید

البقره راست بود موسی عمران نمود — مرده ازو زنده شد چونک بقربان رسید

روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست — تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید

صبر چو ابریست خوش حکمت بارد ازو — زانکه چنین ماه صبر بود که قرآن رسید

نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد — چون در زندان شکست جان بر جانان رسید

پردهٔ ظلمت و درید دل بفلک برپرد / چون زملک بود دل از بدیشان رسید
زود از بن چاه تن دست بزن در رسن / بر سر چاه آنچو یوسف کنعان رسید
عیسی جو از خر برست گشت دعا ایش قبول / دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید
دست و دهان را بشو نه بجز و نه بگو / آن سخن ولقمه جو کآن بخموشان رسید

علیه افضل التحیة

گفت کسی خواجه سنایی بمرد / مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید / آب نبود او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست / دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان / کو دو جهان را بجوی می شمرد

قالب خاکی سوی خاکی فکند / جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق / مغلطه گوییم بجانان سپرد
صاف در آمیخت بدردی می / در بن خم رفت و جدا شد ز درد
در سفر افتند بهم ای عزیز / مرغزی و رازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی / اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقط ای ملک / نام تو از دفتر گفتن سترد

علیه افضل التحیات

گفت کسی خواجه سنایی بمرد / مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
قالب خاکی بزمین باز داد / روح طبیعی بفلک وا سپرد

ماه وجودش ز غباری برست　　آب حیاتش بدر آمد ز درد
پرتو خورشید جدا شد ز تن　　هر چه ز خورشید جدا شد فسرد
صافی انگور ببینی نه رفت　　چونک اجل خوشهٔ تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتاب　　جان شده را مرده نباید شمرد
مغز تو نغزست مگر پوست مرد　　مغز نمیرد مگرش دوست برد
پوست بهل دست دران مغز زن　　یا بشنو قصهٔ آن ترک و کرد
کرد پی دزدی انبان ترک　　خرقه بپوشید و پر و مو سترد

قدس الله سره العزیز

آنچ گل سرخ قبا می کند　　دانم من کان ز کجا می کند
بید پیاده که کشیدست صف　　آنچ گذشتست قضا می کند
سوسن با تیغ و سمن با سپر　　هر یک تکبیر غزا می کند
بلبل مسکین که چها می کشد　　آه ازان گل که چها می کند
گوید هر یک ز عروسان باغ　　کان گل اشارت سوی ما می کند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها　　بهر من بی پر و پا می کند
دست برآورده بزاری چنار　　با تو بگویم چه دعا می کند
بر سر غنچه که کله می نهد　　پشت بنفشه که دو تا می کند
گرچه خزان کرد جفا ما بسی　　بین که بهاران چه وفا می کند
فصل خزان آنچ بتاراج برد　　فصل بهار آمد ادا می کند

ذکر گل و بلبل و خوبان باغ ،، / جمله بهانه ست جرا می کند
غیرت عشق است و گرنه زبان / شرح عنایات خدا می کند
مفخر تبریز جهان شمس دین / باز مراعات شما می کند

قدس الله سره العزیز

من بسازم ولیک می شاید / زاغ با طوطیان شکر خاید
هر کی را ولایتیست جدا / گژ با راست راست می آید
گرچه طوطی خود از شکر زنده ست / زاغ را می چنین خبر باید
عشق در خویش بین کجا گنجد / ماده گرگ شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق نیست / زان ذکر کن ترا گر افزاید ،،

ورشوی کوفته بها ون عشق / دانک او سرمایت می ساید
رو بکن تو خراب خانه از آنک / شمس تبریز مست می آید

قدس الله سره المقدس

بر کند کی از نفاق خیزد / هر روزی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو نازه / جون ناز د و شد طلاق خیزد
ورزانک نیاز پیش آری / صد وصلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولاستی تنگ / در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار بریزی / خون جوش کند خناق خیزد
رو دردی ناز را بپالا / زیرا طرب از رواق خیزد

یار آن طلبد که ذوق یابد * زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست نه چوب مشکن او را * چون بر شکنی طراق خیزد
این بانگ طراق چوب ما را * دانیم که از فراق خیزد

وله قدس الله روحه الترجیع

بیا که باز جهان را شهنشه باز می خواند * بیا که گله را چوپان بسوی دشت می راند
بهارست و همه ترکان بسوی ییله رو کردند * که وقت آمد که از قشلق بییله رخت گردانند
مه مرکو سفندان را گیاه و برگ پارینه * که باغ و بیشه می خندد که برگ تازه افشانند
بیاید ای درختانی که دیتان حلها بستد * بهار عدل باز آمد که زو انصاف بستانند
صلا زد باد و قمری که خندان شود دگر * که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجانند

صلا زد نادی دولت که عالم گشت چون جنت * بیا کین شکل و این صورت بلطف یار می ماند
دم سرد زمستانی شد از رشک ابر نیسانی * پی این بود می دانی که عالم را بخنداند
قماشه سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر * بود کانجا بود دلبر سعادت را که می داند
یقین آنجاست آن جانان امیر چشمه حیوان * که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او تاند
چو اندر گلستان آید گل و گلبن سجود آرد * چو در شکرستان آید قصب بر قند بپیچاند
درختان همچو یعقوبان بدیده یوسف خود را * که مر مهجور را آخر ز هجران صبر برهاند

بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت * بگفت ترجیع تا گوییم شکوفه از کجا بشکفت

بهارست آن بهار آنست و یا روی نگارست آن * درخت از باد می رقصد که چون من بی قرارست آن
زهی جمع پری زادان زهی گلزار آبادان * چنین خندان چنین شادان ز لطف کردگارست آن

عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیر آن | و یا در مغز سر مغزی شراب بی خمارست آن
نهان سر در گریبانی و هان غنچه خندانی | چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن
همه تن دیده شد نرگس و هان سوسنست اخرس | که خامش کن ز گفتن پس که وقت اعتبارست آن
بکه برلاله چون مجنون جگر سوزیده دل پرخون | ز عشق دلبر موزون که چون گل خوش عذارست آن
بجوزی می کند ریحان که هنگام وصال آمد | چناران دست بگشاده که هنگام کنارست آن
بهل باغ و شقایق را مشرح کن حقایق را | که ما این کاره ایم ای جان و این هنگام کارست آن
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد | که استسقای حق دارد که تشنهٔ شهریارست آن
زهی عشق مظفر فر که چون آمد قمار اندر | دو عالم باخت و جان بر سر هنوز اندر قمارست
درونش سبزه و بستان بهار سبز بی پایان | فراغت نیست خود او را که از بیرون بهارست

سوم ترجیع این باشد که بر لب اشک من شاشد | بر آشوبد زند پنجه رخم از خشم بخراشد

بیای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی | اگر تو بحر از جودت بدزدیت جوامردی
خرامان مست می آیی قدح در دست آوردی | که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مهره‌ات جوزا | کمینه شه‌پات عنقا کمینه شه‌پات مردی
زر بجوزی چه دلشادم که تو بیمار پرسی | ز صحت نیک بجوزم که در صحت لقا بردی
بیای عشق بی صورت چه صورتهای خوش داری | که من و همکم دران رنگی که نه سرخست و نه زردی
چو صورت اندر آیی تو چه خوب و جان فزایی تو | چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی | نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آن دمی کایی مرا گویی به یکتایی | من آن تو تو آن من چرا غمگین و پر دردی

ترا ای عشق چون نباشد عیب خون خواری / که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گویدت جانها حلالت باد خون ما / که خون هر کرا خوردی خوشش می آید که خوردی
فلک گردان بهر کامت ز بیم فوق ماهت / همی گردد فلک ترسان که گر ناگاه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی / که شیر عشق تو تشنه ست و دارد قصد خونریزی

بیا مگریز شیران را گریزانی بود خامی / بگو نار و لا عار که مردن به ز بدنامی
چو حله سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل / قبا را سرخ کرد از خون ز ننگ کسوت عامی
لباس لاله نادرتر که اسود دارد و احمر / گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی
دهان بگشاد و بلبل گفت غنچه کای پسته دهان / بگفتش پیش کی منکر تو نیز باده آشامی
جوابش داد بلبل هی اگر میخواره پس می / کند آزاد مستان را تو چون پابست این دامی

جوابش داد غنچه تو ز پا و سر خبر داری / تو در دادم خبرها نی که در تاریخ ایامی
بگفتا زان خبر دارم که من پیغامبر یارم / بگفت ای عارف یاری چرا در بند پیغامی
بگفتش نشنو اسرارم که من سرمست و هشیارم / چو من محو دلارامم ازو دانی دلارامی
نه این مستی چو مستیها نه این هش مثل این هشها / که آن سایه ست و این خورشید آن پست و این سامی
اگر بر عقل عالمیان ازین مستی چکد جرعه / نه عالم ماند و آدم نه مجبوری نه خودکامی
گهی از چشم او مستم گهی در قند او غرقم / دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی

ولی ترجیع پنجم در نیابم خود بدستوری / که شمس الدین تبریزی بفرماید بیا بوری

مرا گوید بیا بوری که من باغم تو انگوری / که تا خونت عسل گردد که تا مومت شود نوری
ز زنبوران باغ جان جهان پر شهد و شمع آمد / ز شهد و شمع نگریزی اگر تو اهل این سوری

مخور از باغ بیگانه که تا فاسد کردد آن شهدت
مبین زنبور بیگانه که او خصمست و تو عوری

زهی چشمی که می‌گیرد چنین زشت از چنان خوبی
زهی نوری که می‌بیند ز خورشیدی بدان دوری

دلا می‌ساز با خارش که گلزارش همی‌گوید
اگر چه مشک بی صدم نباشد وصل کافوری

چه مرد شرم و ناموسی چو مجنون فاش باید شد
چنان مستور را سر گر کند نیابد کس بمستوری

چو جان با تست نعمتها ز گردون بر زمین روید
وگر با شی تو بر گردون چه جانت نیست در گوری

سرافیلست جان تو گر آوازش شوی زنده
تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری

هزاران دشمن و ره‌زن برای آن پدید آمد
که تا چون جان برون تیشان بدانی گر که منصوری

بر آن شه رو بر آن تن که شد خورشید را منزل
نباشد شیر را پستی نیاید زیر مقهوری

نظرها را نمی‌یابی و ناظر را نمی‌بینی
چه محرومی از این مرده چو تو محبوس منظوری

ترجیع ششم آییم اگر صافی بود رایم
گزین هجران چنان دنگم که گویی بنگ می‌خایم

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره
گران معزول گشت افیون و بنگ و باده و شیره

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد ماه در مشفق چه باشد مهر مارین

چه فضل و علم گرد آرم چو رو در عشق او دارم
ببصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره

هزاران فاضل و دانا غلام چشم یک بینا
کمینه شیر را بینی سگان و فیل بر چیره

زهی خورشید جان افزا که یک تابش چو شد پیدا
هزاران جان انسانی برویید از گل تیره

بدین خورشید هر سایه که امل اقتدا آمد
چو سایه پست شد از غم برای فوت بکیره

رهست از عقرب اعشی بسوی عقرب گردون
ولی مکه کسی بیند که نبود بسته خیره

امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت
رهاندم مر ترا در ره ز هر شریره و شریر

چه با برکم ازان خرما که مریم چشم روشن شد   گران خرما شدم پر دل ندارم عشق اگر چیزه
جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانبختان   زهی چرخ و زمین خوش که آن پیر است و این پیره
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو اینجا   چو هر لفظش ادیب آمد ادیبی تا شود طیره

بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته   فلک هفت و زمین هفت و اعضا هفت چون هفته

بیا ای موسی که از کف عصا سازی تو افعی را   بفرعونان خود بنما کرامتهای موسی را
بیکدم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را   ببخشی میوه معنی درخت خشک دعوی را
بن هر میوه را بویی روان کن هر طرف جویی   با شکوفه بکن خندان درخت سرو طوبی را
همه حوران بستان را ازان انهار خمر اینجا   چنان سرمست و بیخود کن که نشناسند ماوی را
چه صورتهای روحانی نگاریدی بنهانی   که در جنبش درآورند صورتهای مانی را

شهیدان ریاحین را که دی در خون ایشان شد   برآوردی و جان دادی نمودی حشر و انشی را
بپوشیدند تو زیبها ازان رزاق روزیها   زبان سبز هر برگی تقاضا کرده اجری را
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سر نشبت ما   که خواهد مرد امسال او که خواهد خورد دنیا را
که خواهد زاد از مادر که خواهد باد دادن سر   که درماند بشور و شر که یابد مال بشری را
مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد می گردد   چو برگ آن شاخ می لرزد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را   بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

به پیش معنی اول بریدا این هفت فتوی را   ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

سلطان العاشقین میفرماید

ز رویت دسته گل می توان کرد   ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد

شهیدان

ز قد پرخم من در ره عشق
بر آب چشم من پل می توان کرد

ز اشک خون همچون اطلس من
براق عشق را جل می توان کرد

زهر حلقه از آن لفین پربند
پی گردنکشان غل می توان کرد

تو دریایی و من یک قطره ای جان
ولیکن جزو را کل می توان کرد

دلم صد پاره شد هر پاره نالان
که از هر پاره بلبل می توان کرد

تو قاف قندی و من لام لب تلخ
ز قاف و لام ما قل می توان کرد

مرا همشیره است اندیشه تو
از این شیوه بسی مل می توان کرد

رهی دور است و جان من پیاده
ولی دل را چو دلدل می توان کرد

خمش کن چونک بی گفت زبانی
جهان را پر ز غلغل می توان کرد

نورالله مرقده

رجب بیرون شد و شعبان درآمد
برون شد جان ز تن جانان درآمد

دم جهل و دم غفلت برون شد
دم عشق و دم غفران درآمد

بروید دل گل و نسرین و ریحان
چو از ابر کرم باران درآمد

دهان جمله غمگینان بخندد
بدین قندی که در دندان درآمد

چو خورشید آدمی زربفت پوشد
چو آن مه روی زرافشان درآمد

بزن دست و بگو ای مطرب عشق
که آن سرفتنه پاکوبان درآمد

اگر دی رفت باقی باد امروز
وگر عمر بشد عثمان درآمد

همه عمر گذشته باز آمد
چو این اقبال جاویدان درآمد

جو در کشتی نوحی مست خفته
منوّر شد جو کردون خاک تبریز

جه غم داری اگر طوفان در آمد
جو شمس الدین دران میدان در آمد

نور الله مضجعه

یکی لحظه از او دوری نباید
تو می کویی که باز آیم جه باشد
بسی این کار را آسان کرفتند
جرا آسان نماید کار دشوار
بهر حالی که باشی پیش او باش
اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز

کزان دوری خرابیها فزاید
تو باز آیی اگر دل در کشاید
بسی دشوارها آسان نماید
که تقدیر از کمین عقلت رباید
که از نزدیک بودن مهر زاید
که پاکیها ز نزدیکی فزاید

چنانک تن بباید بر تن یار
جو پا وا پس کشد یک روز از دوست
جدایی را چرا می آزمایی
گیاهی باش سبز از آب شوقش
سرک بر آستان نه همچو مسمار

بدین جان او بر جان بباید
خطر باشد که عمری دست خاید
کسی مر زهر را چون آزماید
میندیش از خری کو ژاژ خاید
که کردون اینچنین سر را نساید

نور الله ضریحه

چین جز عشق تو کاری ندارد
جه بی ذوقست آنکش عشق نبود
بغیر قوت تن قوتی نبو شد

وگر دارد جو من باری ندارد
جه مرده ست آنک او یاری ندارد
بجز دنیا سمن زاری ندارد

هر آنکو ترک خر گوید ز مستی　　غم پالان و افساری ندارد

ز خر رست و روان شد پا برهنه　　بگلزاری که آن خاری ندارد

چه غم دارد که خر رفت و رسن برد　　بر او خر چو مقداری ندارد

مشو غره بدین ازرق پوش گردون　　که اندر زیر ایزاری ندارد

در افکن فتنهٔ دیگر درین شهر　　که دور عشق تسنجاری ندارد

بدران پرده‌ها را زانک عاشق　　ز بی شرمی غم و عاری ندارد

بزن آتش درین گفت و دران کس　　که در گفت تو اقراری ندارد

عظم الله شانه

سماع صوفیان می در نگیرد　　که آتش هیزمی را تر نگیرد

یقین میدانک جسمانیست آفت　　مکوب این دست تا پا بر نگیرد

بیابد خلوت عشرت مسیحا　　اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد

چرا در بزم خلوت بی گرانان　　دل ما عیش را از پر نگیرد

نه اصل این بنا باشد گلوخی　　گلوخی لطف آن دلبر نگیرد

که چشم حقد یوسف را ندانند　　که بانگ چنگ گوش کر نگیرد

زهر آهو نه صحرا مشک یابد　　زهر گاوی جهان عنبر نگیرد

زهر نی ناله مشتاق ناید　　و هر مرغی زنی شکر نگیرد

چه داند لطف زهره ز هر رفته　　که او را گوشهٔ چادر نگیرد

می جان را بجز جانی نتوشد　　که جسمانی می انور نگیرد

نه هر ابری حریف ماه گردد | که اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس | ازین دلدار ما خوشتر نگیرد
خداوند شمس دین آن نور تبریز | که هر کس را چو من چاکر نگیرد

عظم الله ذکره

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد | امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی | آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد | آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد | بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
شب رفت حریفان صبوحی بکجایید | کان مشعله از روزن اسرار برآمد

رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید | امروز درین لشکر جرار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید | کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

وله افاض الله نوره علینا

آن سرخ قبایی که مه پار برآمد | امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
ای قوم گمان برده که آن مشعله ها مرد | آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست | کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست | کادم ز تک صلصل فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید | امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد | از برج دگر آن مه انوار برآمد

گفتار رها کن بنگر آینه عین / کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد

وله قدس الله روحه العزیز

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند / زیرکان از پی سرمایه ببازار شدند

عاشقان را همه شب پیشه و بازار توی / عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند

سفها سوی مجالس کرو فج و کلو / فقها سوی مدارس پی تکرار شدند

همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند / همه از نرگس مخمور تو خمار شدند

دست و پاشان چو شکستی که نه پا ماند و نه دست / پر گشادند و همه جعفر طیار شدند

صدقات شه ما حصه درویشانست / عاشقان صرفه بر آن رخ و رخسار شدند

ما چو خورشید پرستان همه صحرا گوییم / سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند

تو که در سایه مخلوقی و او دیواریست / ورنه ز آسیب اجل چون همه مردار شدند

جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود / جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند

همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند / مست گشتند و صبوحی سوی گفتار شدند

قدس الله سره العزیز

بهر شهوت جان خود را می‌دهی همچون ستور / وز برای جان خود گه می‌دهی وانگه بزور

می ستانی از خسان تا وادهی ده چار ده / در هوای شاهدی و لقوای بی حضور

آن سپید کش می‌کشد آن لقمهای تو بتون / مرده کش هم شاهدت را می‌برد سوی قبور

لقمات مردار آمد شاهدت هم مرده / در میان این دو مرده چون نمی‌باشی نفور

چشم آخر را ببند و چشم آخر بر گشا / آخر هر چیز نگر تا بگیرد چشم نور

افاض الله نوره علینا

ای نهاده بر سر زانو تو سر — وز درون جان جمله باخبر
پیش چشمت سرکس روپوش نیست — آونیها بر صفای آن بصر
بحر خونست ای صنم آن چشم نیست — الحذر ای دل ز زخم آن نظر
در مژهٔ او گرچه دلها مژده هاست — الحذر ای عاشقان ازوی حذر
او بزیر کاه آب خفته است — پا منه گستاخ ورنه رفت سر
خفته شکلی اصل سر بیداریی — تا ز خوابش تو نجنبی ای پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز تو — ای برادر پارهٔ زین گرمتر
پر که آشامی و گویی شهد کو — دست تو در زهر و گویی کو شکر

روح را عمریست صابون می زنی — یا ترا خود جان نبودست ای مکر
تا بکی صیقل زنی آیینه را — شرم بادت آخر از آینه گر
سوی بحر شمس تبریزی گریز — تا برآرد ز آینهٔ جانت گهر

نورنا الله بنوره العزیز

مست توم نه ز می و نه از کوکنار — وقت کنارست بیا کوکنار
برجه مستانه کناری بگیر — چون شجر و باد بوقت بهار
شاخ تر از باد کناری جو یافت — رقص درآمد چو من بی قرار
این خبر افتاد بخوبان غیب — تا بر پیچیدند هزاران نگار
لاله رخ افروخته از که رسید — سنبلهٔ پا بگل از مرغزار

سوسن با تیغ و یاسمن با سپر — سبزه پیاده ست و گل تر سوار

فندق و خشخاش بدشت آمده — نعنع و حلبو لب جویبار

جدول هر گونه جویی جدا — تا مددی یابد از یار یار

کرده دکانها همه حلواییان — پر شکر و فستق از بهر کار

میوه فروشان همه با طبلها — بر سر هر پشته فشانده ثمار

بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ — جانب باغ آمده قادم بزار

می زندم چشمک نرگس خموش — خطبهٔ مرغان چمن گوش دار

نور الله مرقده

گر تو خواهی وطن پر ز دلدار — خانه را رو تهی کن از اغیار

ور تو خواهی سماع را اگیرا — دور دارش ز دیدهٔ انکار

هر که او را سماع مست نکرد — منکرش دان اگرچه کرد اقرار

هر که اقرار کرد و باده شناخت — عاقلش نام نه مگو خمار

بهانه برکن آنها را — تا شوی از سماع برخوردار

وز میان خویش را برون کن نیز — تا بگیری تو خویش را بکنار

سایهٔ یار به که ذکر خدا — این چنین گفته است صدر کبار

تا نگویی که گل هم از خارست — زانک هر خار گل نیارد بار

خار بیگانه را ز دل برکن — خار گل را بجان و دل می دار

موسی اندر درخت آتش دید — سبزتر می شد آن درخت از نار

شهوت و حرص مرد صاحب دل — همچنین دان و همچنین پندار
صورت شهوتست لیکن مست — همچو نار خلیل پر انوار
شمس تبریز را بشر بینند — چون گشایند دیده ها کفار

نور الله مضجعه

عشق جانست عشق تو جانتر — لطف درمان و از تو درمانتر
کافریهای زلف کافر تو — کشته زایمان جمله ایمانتر
جان سپردن بعشق آسانست — وز پی عشق تست آسانتر
همه مهمان خوان لطف تواند — لیکن این بنده زاده مهمانتر
بی تو هستند جمله بی سامان — لیک من بی طریق و سامانتر
عشق تو کان دولت ابدست — لیک وصل جمال تو کانتر
تیغ هندی هجر برانست — لیک هندی عشق برانتر
هر دلی چار پر در پی تست — دل ما صد پرست و پرانتر
دیدن تو بصد جو جان ارزان — عوض نیم جانم ارزانتر
گرچه این چرخ نیل گردانست — چرخ افلاک عشق گردانتر
همه ز افلاک عشق در ترسند — وان فلک در غم تو ترسانتر
شمس تبریز هستی می دار — تا شوم در تو من عجب دانتر

وله قدس الله سره العزیز

نزدیک توم مرا مبین دور — پهلوی منی مباش مهجور

130

آنکس که بعید شد ز معمار — کی گردد کار هاش معمور
جشمی که ز جشم من طرب یافت — شد روشن و غیب بین و مخمور
هر دل که نسیم من بر و زد — شد گلشن و گلستانش پر نور
بی من اگرت و منند شهدی — یک شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند — باشی بتر از هزار مأمور
میهای جهان اگر بنوشی — بی من نشود مزاج محرور
در برق چه نامه بر توان خواند — آخر چه سپاه آید از مور
خلقان بر قند و یار خورشید — بی گفت تو ظاهرست و مشهور
خلقان مورند و ما سلیمان " — خاموش صبور باش و مستور

نور الله ضریحه

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور — ز دست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور
نمی شاید کچون برقی بهر دم خرمنی سوزی — مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور
اگر خواهی کچون مجنون حجاب عقل بر دری — ز دست عشق پا بر جا شراب آنجا بیجا خور
اگر دلتنگ و بد رنگی بزیر گلبنش بنشین — وگر مخمور و مغموری ازین بگزین صهبا خور
گریزانست این ساقی ازین مستان ناموسی — اگر او باش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
حریفان کریمی خواهی چو بسطامی و چون کرخی — مخور باده درین گلخن بر آن سقف معلا خور
برو گر کارکی داری بکار خویشتن بنشین — چو بر یوسف نه مجنون غم نان زلیخا خور
کسی و کان کند ویران که سلطان جهان باشد — جو نزبود ست سیلابت تو آب از مشک سقا خور

بگرد دیگ این دنیا چو کفلیزا رهی گردی
برون رو ای سپیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور

درین بازار ای مجنون چه مُنبل کردن پرچون
چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور

علیه افضل التحیة

بجز تو نباشد یار دیگر
در آ ای ماه خوبان بار دیگر

مرا غیر تماشای جمالت
مبادا در دو عالم کار دیگر

بزدیدی ز چون تو یکی چیز
اگر بودی چو تو عیار دیگر

چو خورشید جمالت روی بنمود
ز هر ذره شنو اقرار دیگر

زهی دریا که افکندی ز گوهر
که هر قطره نمود انبار دیگر

بیک خانه دو بیمار رند و عاشق
منم بیمار و دل بیمار دیگر

خدایا هر دو را تیمار کردی
ولیکن ماند آن تیمار دیگر

چه داند جان منکر این سخن را
که او را نیست آن دیدار دیگر

که منکر گفت پنهانی خود همینست
پنهانی گفت نه خروار دیگر

بدان خروار تو خروار منکر
گشا دو چشم عیسی وار دیگر

جلال الحق میفرماید

جفا از سر گرفتی یاد می دار
نکردی آنچ گفتی یاد می دار

نگفتی تا قیامت با تو جفتم
کنون با جور جفتی یاد می دار

مرا بیدار در شبهای تاریک
رها کردی و خفتی یاد می دار

نگفتی خار باشم پیش دشمن
چو گل با او شکفتی یاد می دار

بگوش خصم می گفتی سخنها / مرا دیدی بخفتی یاد می دار
گرفتم دامنت از من کشیدی / چنین کردی و رفتی یاد می دار
همی گویم عتابی من بنرمی / تو می گویی بزفتی یاد می دار
فتادی بارها دستت گرفتم / دگر باره بیفتی یاد می دار

سلطان الاولیا میفرماید

درین سرما و باران یار خوشتر / نگار اندر کنار و یار در بر
نگار اندر کنار و چون نگاری / لطیف و خوب و چست و تازه و تر
درین سرما بگوی او گریزیم / که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسیم / که دل را تازه دارد برف و شکر

مرا طاقت نماند از دست رفتم / مرا بردند و آوردند دیگر
خیال او چو ناگه در دل آید / دل از جا می رود الله اکبر

سلطان الحال والقال میفرماید

گیرم که بود میتر از زر بخروار / رخسارهٔ چون زر ز کجا یابد زردار
از دلشدهٔ زار چو زاری بشنیدند / از خاک بر آمد بتماشا گل و گلزار
سن جامه بکن زود درین حوض فرو رو / تا با زرهی از سر و از غصهٔ دستار
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم / گشتیم بیک غمزه چنین شیفتهٔ دلدار
تا کی شکنی عاشق خود را ز تو غیرت / هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
نه نه مهلتش زانک از آن نالهٔ زارش / نه خلق زمین ماند و نه چرخ دوار

امروز عجب نیست اگر فاش نکرد — آن عالم مستور بد پستوری ستار
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست — بدرید گریبان خود از عشق دگربار
خامش که اشارت شه عشق چنین است — گر صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

معشوق العاشقین مسفر باید

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار — چون سوی چرخ عروسیست ز ماه دو چار
زهره در خویش نگنجد ز نواهای لطیف — همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
جدی را بین بکرشمه با سدی نکرد — حوت را بین که ز دریا چه برآورد غبار
مشتری اسپ دواند سوی پیر زحل — که جوانی تو ز سر گیر و برو مژده بیار
کف مریخ که پرخون بود از قبضه تیغ — گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار

دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر — شود آن سنبله خشک ازو کوبار
جوز پر مغز ز میزان و شکستن نزمد — حمل از مادر خود کی بگریزد بنفار
تیر غمزه چو رسید از سوی ابرو دل قوس — شب روی پیشه گرفت از موشش عقرب وار
اندرین عید برو گاو فلک قربان کن — گرنه چون سرطان در روحلی گرز رفتار
این فلک مست سطرلاب و حقیقت عشقست — هرچه گوییم ازین گوش سوی معنی دار
شمس تبریز دران صبح که تو در تابی — روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

مطلوب الطالبین مسفر باید

گرنه دیوانه ره مرخویش را دیوانه ساز — گرچه صد ره مات گشتی مهره دیگر بباز
گرچه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزن — بازگرد ای مرغ گرچه خسته از چنگ باز

چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر — ور ز شهری نیز یاوه باقلاوزی بساز
اسپ چوبین بر تراشیدی که این اسپ منست — گر نه چوبینست اسپت خواجه یک منزل بتاز
دعوت حق نشنوی آنکه دعاها می‌کنی — شرم بادت ای برادر زین دعای بی‌نماز
سر بسر راضی نه‌ای که سر بری از تیغ حق — کی دهی بو همچو عنبر چونک سیری و پیاز
گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف — بعد از آن بر عرش نه تو چار بالش بهر ناز

قدسنا الله بسره المقدس

سوی خانهٔ خویش آمد عشق آن عاشق نواز — عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
خانهٔ خویش آمدی خوش اندر آ شاد آمدی — از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید تست — من که با خورشید دارد ذره‌ها کار دراز

پیش روزن ذره‌ها بین خوش معلق می‌زنند — هر کرا خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب این ذره‌ها چون صوفیان — کس نداند بر چه گویان بر چه ضرب و بر چه ساز
اندرون هر دلی خود نغمه و ضرب دگر — پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز
بر تر از جمله سماع بود در اندرون — جزوهای ما در و رقصان بصد گون عز و ناز
شمس تبریزی توی سلطان سلطانان جان — چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

وله قدس الله سره العزیز

درین سر ما پر ما داری امروز — سر عیش و تماشا داری امروز
توی خورشید و ما پشت چو ذره — که ما را بی پر و پا داری امروز
بچارم آسمان پهلوی خورشید — تو ما را چون مسیحا داری امروز

دلا از سنگ صد چشمه روان کن   که احسان مواسا داری امروز
تراشیدی ز رحمت نردبانی   که عزم کوچ بالا داری امروز
زهی دعوت زهی مهمانئ زفت   که بر چرخ معلا داری امروز
بپیش هر کسی ماهیئ بریان   دران ماهی تو دریا داری امروز
درون ماهیئ دریا که دیدست   عجایبهای زیبا داری امروز

معشوق العاشقین میفرماید

درین سرما پسرما داری امروز   دل عیش و تماشا داری امروز
میفکن نوبت عشرت بفردا   جوابش باش مهیا داری امروز
بگستر بر پسر ما سایهٔ خود   که خورشیدانه سیما داری امروز

درین

درین خمخانه ما را میهمان کن   بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب از روی سرخ او فروکش   که در پرده حمیرا داری امروز
دراشکن کشتئ اندیشها را   که کف همچو دریا داری امروز
سری از عین و شین و قاف برزن   که صد اسم و مسما داری امروز
خمش باش و مدم در نای منطق   که مصر و نیشکرها داری امروز

مطلوب الطالبین میفرماید

ماییم فداییان جانباز   گستاخ و دلیر و جسم پرداز
حیفست که جان پاک ما را   باشد تن خاکسار انباز
زاغاز همه بآخر آیند   زآخر برویم ما بآغاز

من باز پرید جمله بازان | شه باز بکوفت طبل شهباز

شش سوی سپهر از آن سو | بگذر ز دل تو رسید آواز

هان ای دل خسته نقل ما را | روزی دو سه مانده است ای ناز

گر خواری و گر عزیز اینجا | زان سوست بقا و ملک و اعزاز

بگشای پر سخن گران سو | بی پر باشد همیشه پرواز

پوست سخنست انچ گفتیم | از پوست که یافت مغز آن راز

افاض الله نوره علینا

برخیز و صبوح را برانگیز | جان بخش زمانه را و مستیز

آمیخته باش با حریفان | با آب شراب را میامیز

یاد تو شراب و یاد ما آب | ما چون سپر خر تو همچو پالیز

ای غم اجلت درین قنینه | گر مردنت آرزوست بگریز

مرگ نفس است در تجلی | مرگ جُعَل است در عبیر بیز

مجلس چمنست و گل شگفته | ای ساقی همچو سرو برخیز

این جام مشعشع انگهی شرم | ساقی چو توی خطاست پرهیز

ما را چو رخ خوشت برافروز | غم را چو عدوی خود درآویز

هشتیم غزل چو نوبت تست | مردانه درآ و چست و سرتیز

وله افاض الله من نوره علینا

بسوی ما نگر چشمی درانداز | و گر فرصت بود بوسی برانداز

جو کردی نیت نیکو مکردان / ازان کلشن کلی بر چاکر انداز
اگر خواهی که روز افزون شود کار / نظر بر کار ما افزونتر انداز
وگر تو فتنه انگیزی و خودکام / رها کن داد و رسمی دیگر انداز
بر عاشق بر جون سیم بگشا / سوی مفلس یکی مشتی زر انداز
نگون کن سپر را همجون بنفشه / کناه غنچه بر نیلوفر انداز
ز باد و بوی تست امروز در باغ / درختان جمله رقصان و سر انداز
جو شاخ لاغری افزون کند رقص / تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
جو آمد خار گل را اسپری بخش / جو خصم آمد بسوسن خنجر انداز
بر آی شاه شمس الدین تبریز / یکی نور عجب بر اختر انداز

رحمة الله علیه

برای عاشق و دزد شب فراخ و دراز / ملا بیا شب لولی و کار سرد و بساز
من از خزینهٔ سلطان عقیق دزدیدم / نیم خسیس که دزدم قماشهٔ بزاز
درون پردهٔ شبها لطیف دزدانند / که ره برند بحیلت ببام خانهٔ راز
طمع ندارم از شب روی و عیاری / بجز خزینهٔ شاه و عقیق آن شهناز
رخی که از کر و فرش نماند شب بجهان / زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر / که قدر از جو تو بدری بیافت آن اعزاز
همه توی و ورای همه دگر چه بود / که تا خیال در آرد کسی ترا انباز
ملا گذر کن ازین پهن گو شها بگشا / که من حکایت نادر همی کنم آغاز

مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو | بپر چو باز سپیدی بسوی طبلک باز
چو نقدهٔ زر سرخی تو مهر شه بپذیر | اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز
تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی | که مرگ چگونه گنج پر کند غماز
بیار گنج و مکن حیله که نخواهی رست | بتف تف و بمصلی و ذکر و زهد و نماز
بدزدی و بنشینی بگوشهٔ مسجد | که من جنید زمانم ابایزید نیاز
قماشه باز ده انگاه زهد خود میکن | مکن بهانهٔ ضعف و فرو مکش آواز
خموش کن ز بهانه که حبهٔ نخرند | درین مقام ز تزویر و حیلهٔ طناز

علیه افضل التحیات

ای خفته بیاد یار برخیز | می آید یار غار برخیز
زنهار ده خلایق آمد | برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش هزار عیسی آمد | ای مرده بمرگ پار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور | از بهر دو سه خمار برخیز
وی داروی صد هزار خسته | تک خستهٔ بی قرار برخیز
ای لطف تو دستگیر رنجور | پایم بخلید خار برخیز
ای حسن تو دام جان پاکان | درماند یکی شکار برخیز
خون شد دل و خون بجوش آمد | این جمله روا مدار برخیز
ای نرگس مست مست خفته | وی دلبر خوش عذار برخیز
زان چیز که بنده داند و تو | پر کن قدح و بیار برخیز

زان پس که دل شکسته کردد … ای دوست شکسته وار برخیز

علیه التحیة

ای دل بی بهره از بهرام ترس … وز شهان در ساعت اکرام ترس
دانهٔ شیرین بود اکرام شاه … دانه دیدی آن زمان از دام ترس
کرچه باران نعمتست از برق ترس … شاد ایا می تو از ایام ترس
لطف شاهان کرچه کستاخت کنند … تو ز کستاخی نا هنکام ترس
جون بخندد شیر تو ایمن مباش … آن زمان از زخم خون آشام ترس
ای مکس دل با لب شکر مپیچ … جشم باد امست از بادام ترس

علیه افضل التحیه

بیا که دانه لطیفست و روز دام مترس … قمارخانه درآ و ز ننک و نام مترس
بیا بیا که حریفان همه بکوش تو اند … بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقیی که مپرس … درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
شنیده که درین راه بیم جان و سرست … جو یار آب حیاتست ازین پیام مترس
جو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید … بمیر پیش جمالش جو من تمام مترس
اکرچه رطل کرانست او سبک روحست … ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی … جو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
حریف ماه شدی از عسس جه غم داری … صبوح روح جو دیدی ز صبح و شام مترس
خیال دوست بیاورد سوی من جامی … که کیر بادهٔ خاص و ز خاص و عام مترس

بگفتمش مه روزه ست روز گفت خموش | که شکند چه جان روزه و صیام مپرس
درین مقام خلیلست و بایزید حریف | بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

نور الله ضریحه

حال بابی آن مه زیبا مپرس | آنچ رفت از عشق او بر ما مپرس
زیر و بالا از رخش پر نور بین | زانتها از آن قد و بالا مپرس
کوه آتشکم نگر از رشک عشق | وز صفای موج آن دریا مپرس
درمیان خون دل پا درمنه | هیچ از صفرا و از سودا مپرس
خون دل می بین و با کس دم مزن | وز نگار رشک سر غوغا مپرس
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین | تو ز کوه قاف و از عنقا مپرس

۴۸

صد قیامت در بلای عشق اوست | در نگر امروز و از فردا مپرس
ای خیال اندیش دوری نحت دور | پیش او از عقل کارافزا مپرس
چند پرسی شمس تبریزی که بود | چشم جیحون بین و از دریا مپرس

رحمة الله علیه

نیست در آخر زمان فریادرس | جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
گر ز سر سر او دانسته | دم فرو کش تا نداند هیچ کس
سینهٔ عاشق یکی آبیست خوش | جانها بر آب او خاشاک و خس
چون ببینی روی او را دم مزن | کندر آیینه زیان باشد نفس
از دل عاشق برآید آفتاب | نور گیرد عالمی از پیش و پس

جلال الحق میفرماید

امروز خوش است دل تو که دوش / خون دل من بخوردهٔ نوش

ای دوش نموده روی چون ماه / وامروز هزار شکل و روپوش

دل سجده کنان بپیش آن چشم / جان حلقه شده بپیش آن گوش

هر لحظه اشارتی که هش دار / هش می خواهی ز مرد بیهوش

پر نای توم مرا تو کوبی / من در تو فرو دمم تو مخروش

از بیم تو گشته شیر گربه / در خاک خزیم صبر چون موش

هر ذره کنار اگر گشاید / خورشید نگنجد اندر آغوش

خورشید چو شد ترا خریدار / ای ذره بنقد نسیه مفروش

باقی غزل مگو که حیف است / ما در گفتار و دوست خاموش

لیکن چکنم که رسم کهنه ست / دریا خاموش و موج در جوش

قدس الله سره العزیز

ای خواجه تو غافلانه می باش / چون بی خبری ز شور او باش

آن جهل که ز شک فقر و فخرست / با ناخن زشت خویش مخراش

آن بت بخیال در نگنجد / بتها بخیال خانه متراش

جمله بت و بت پرست چون اوست / غیر کل جمله چیست جز لاش

نه فهم کنند خلق این را / نه دستوری که دم زنم فاش

این ماش برنج احولانست / ورنه نه برنج هست نه ماش

پا یا نهار را کجا شناسد
گر می‌دزدی ز زند کانی دزد
اما ز قضاست مات من مات
خامش که ز شب خبر ندارد

چون پوشید ست رشک رو ماش
ای دزد دل کن بشب جو نباش
هم حکم قضاست عاش من عاش
آنکس که بروز خورد خشخاش

قدس الله روحه العزیز

آنک نه غاشیهٔ زنجی غلامان کشدش
گرچه جان را نبود قوت این گستاخی
مردم از یاد لبت جان لب خود می‌لیسد
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان

بوک این همت ما جانب بستان کشدش
آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش
ور سقط می‌شنود از بن دندان کشدش
تا بتا لطف کند جانب ایشان کشدش

ای بها جان که چو یعقوب منی پیر حسد
هر کسی کو بتر از روی خرد فخر کند
هر که در دیدهٔ عشاق شود مردمکی
کافر زلف وی آن را که ز راه من ببرد
شمس تبریز مرا عشق تو سر مست کند

تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
گرچه چون ماه بود چرخ بهمیزان کشدش
آن نظر زود سوی کوه انسان کشدش
کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
هر که او باده کشد باده بدین سان کشدش

قدس الله سره العزیز

آنک بیرون از جهان هست در جهان آوردمش
آنک عشوه کار او بد عشوه بنمودش
آنک هر صبحی تقاضا میکند جان از زمین

وانک می کرد او کرانه در میان آوردمش
وانک از من سر کشد من کشکشان آوردمش
از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش

جان سرگردان گم شد در بیابان فراق
گفت جان من نیایم تا بنمایم نشان
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد
چونک یک گوشه ردای مصطفی در دست بست

از بیابان تنها سوی دار الامان آوردمش
گو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
دست بسته پیش میر مهربان آوردمش
آنک بد در قعر دوزخ در جهان آوردمش

قدسنا الله بسره المقدس

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش
هر یکی زین کاروان هر رخت خود را زنند
حسن فانی می دهند و عشق فانی می خرند
می کشند دست دستان این دوستان تا نیستی

در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش
خویشتن را پیش نشان و پیش یار خویش باش
زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش
دشت دزد از دستشان و دستیار خویش باش

این نگار از نقش پردهٔ آن نگاران واله
با نگار خویشتن باش و خوب اندیش باش
رو مکن مستی زان خمری کزاید غرور

پرده را بردار و در رو با نگار خویش باش
از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش
غرق آن روی بین و هوشیار خویش باش

قدس الله روحه العزیز

ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش
سر بسر پر کن قدح را موی را گنجا مده
چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانهٔ مطلقی
درهای با صدف را سوی دریا راه نیست
بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش

ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش
وانک ازین میدان نترسد گو برو در خانه باش
بعد ازان خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
گر چنان در بایدت باید بی صدف دردانه باش
شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش

کاسهٔ سر را تهی کن وانگهی با سر بگو — گای مبارک کاسهٔ سر عشق را پیمانه باش
لانه تو عشق بود ستای همای لایزال — عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

قدس الله سره العزیز

عقل آمد عاشقا خود را بپوش — وای ما ای وای ما از عقل و هوش
یا برو از جمع مای چشم و عقل — یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش
تو چو آبی ز آتش ما دور شو — یا درآ در دیگ ما با بجوش
گر نمی خواهی که خردت بشکند — مرده شو با موج و با دریا مکوش
گر بگویی عاشقم مست امتحان — سر مپیچ و رطل مردان را منوش
می خروشم لیکن از مستی عشق — همچو چنگم بی خبر من از خروش
شمس تبریزی مرا کردی خراب — هم تو ساقی هم تو می هم میفروش

نورنا الله بنوره العزیز

قضا آمد شنو طبل نفیرش — نفیرش تلختر یا زخم تیرش
چو دایهٔ این جهان پستان سیه کرد — گلوگیر آمدت چون شهد و شیرش
خنک طفلی که دندان خرد یافت — رها زین دایه و شهد و زحیرش
بشارتهای غیبی شد غذااش — ز شیر شور او رهانید آن بشیرش
چو هر دم می رسد تلقین عشقش — چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
چو آن خورشید بروی سایه انداخت — ز دوزخ ایمنست و زمهریرش
باقبال جوان و اگشت جانی — که راه دین بزد آن چرخ پیرش

بدان دار الامان واصل خود رفت / رمید از دامگاه و دار و گیرش
رهید از بند شحنهٔ حرص و آزی / که کرده بود بیچاره و حقیرش
روای جان کز رباط کهنه جستی / زغصهٔ اجرت حجره و حصیرش
نثارش آید از رضوان در جنت / فکارش گیرد آن بدر منیرش
تماشا یافت آن چشم عفیفش / سعادت یافت آن نفس فقیرش
خجسته باد باغستان خلدش / مبارک باد آن نعم المصیرش

عظم الله شانه

گر لاش نموده راه قلاش / ای هر دو جهان غلام آن لاش
ای دیدهٔ جان و جان دیده / جانست جهان تو یکنفس باش

گردیست جهان و اندرین گرد / جاروب نهان شدست و فراش
این مشعله از کجاست بینی / آن روز که بشکنی چو خشخاش
عشقی که نهان و آشکارست / خونریز و ستمگرست و اوباش
چون کشته شوی درو بمانی / مَنْ ماتَ مِنَ الهَوی فَقَد عاش
عشقست نه زر نهان نماند / لِلعاشِقِ کُلُّ سِترِه فاش
لاحسن یلذ حیث لا عشق / شاباش زهی جمال شاباش

عظم الله ذکره

شکر خنده اگر می‌برد جان رسدش / وگر از غمزهٔ جادو برد ایمان سزدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان ویند / با چنین عز و شرف ملک سلیمان سزدش

صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست ... گر تو فر و شرف یوسف کنعان رسدش

لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند ... گر بپرد با پر جان جانب کیوان رسدش

نوح وقتست که عشق ابدی کشتی اوست ... گر جهان زیر و زبر گردد و طوفان رسدش

عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم ... ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش

جملگی تشنه دلان قوت از وحی یابند ... با چنین لقمه دمی شهوت لقمان رسدش

رحمة الله علیه

بیا بیا که توی جان جان جان سماع ... هزار شمع منور بخاندان سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل ... بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع

بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست ... بیا که بو العجبی نیک در جهان سماع

بیا که بی تو ببازار عشق نقدی نیست ... بیا که چون تو زری را ندیدکان سماع

بیا که بر در تو شسته اند مشتاقان ... ز بام خویش فرو کن تو نردبان سماع

بیا که رونق بازار عشق از لب تست ... که شاهدیست نهانی در این دکان سماع

بیار نقد معانی ز شمس تبریزی ... که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

علیه افضل التحیة

بیا بیا که توی جان جان سماع ... بیا که سرو روانی ببوستان سماع

بیا که چون تو نبوده ست و هم نخواهد شد ... بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع

بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست ... هزار زهره تو داری در آسمان سماع

سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح ... یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع

برون ز مهر دو جهانی چو در سماع آیی | برون ز مهر دو جهانست این جهان سماع

اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ | گذشته است از این بام نردبان سماع

بزیر پای بکوبید هرچه غیر ویست | سماع از آن شما و شما از آن سماع

چو عشق دست درآرد بگردنم چه کنم | کنار در کشمش همچنین میان سماع

کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید | همه برقص درآیند بی فغان سماع

بیا که صورت عشق است شمس تبریزی | که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

نور الله مضجعه

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ | خر او می کند ز کنجد کاغ

چونک خر خورد جمله کنجد را | از چه روغن کشیم بهر چراغ

چونک خورشید سوی عقرب رفت | شد جهان تیره روز میغ و زماغ

آفتابا رجوع کن بحمل | بر جبین خزان و دی نه داغ

آفتابا تو در حمل جا پنی | از تو پر سبز خاک و خندان باغ

آفتابا چو بشکنی دل دی | از تو گرد بهار گرم دماغ

آفتابا ز کون نور توست | آنچ این آفتاب کرد ابلاغ

صد هزار آفتاب دید احمد | چون ترا دیده بود او مازاغ

زان بکشت او بگرد پایه حوض | کو ز بحر حیات دید ایاغ

آفتابت از آن همی خوانم | که عبارت ز تست تنگ مساغ

مژده ده تو چو در فکند بهار | باغ برداشت بزم و مجلس ولاغ

گرده پستان باغ اشکوفه
گرده سیران خاک استفراغ

کی گذارد خدا ترا فارغ
چون خدا را ز کار نیست فراغ

حله بافان غیب می بافند
حلّها و بدید نیست پناغ

صد هزاران بنا و یک بنّا
رنگ جامه هزار و یک صباغ

مغزها را مزاج او مایه
پوستها را علاج او دبّاغ

بلبلان ضمیر خود گرند
نطق چس ششپشان چو بانگ کلاغ

بس که هم از بلبلان نبود
آنک بیرون بود ز باغ و زراغ

نور الله مرقده

امروز روز شادی و امسال سال باغ
نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ

آمد بهار و گفت بنرگس بخنده گل
چشم من و تو روشن بی زشت روی زاغ

گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان
سبزه ست و لاله زار و چمن گور ئی کلاغ

با سیب انار گفت که شفتالوی بده
گفت این هوس بزند همه منبلان راغ

شفتالوی مسیح بجانی توان خرید
جانی نه گر دلست ترقیش نه از دماغ

باغ و بهار هست رسول بهشت غیب
بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ

در آفتاب فضل گشا پر و بال نو
گر پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ

چندان شراب بخت کنون ساقی ربیع
مستسقیان خاک ازین فیض کرده کاغ

خورشید ما مقیم حمل در بهار جان
فارغ ز بهمنست و ز کانون زهی مساغ

سر همچنین مجنبان یعنی بپر مرا
خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ

امروز پای دار که برپاست ساقیی / کابست خاک را و فلک را چراغ

که آب می نماید که آتشی کز و / دل داغ داغ بود رهانیده شد ز داغ

غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش / گو چیغ چیغ میکن و گو چاغ چاغ

آتش بزن بچرخه و چنبر دگر مریس / گردن چو دیک گشت ازین حرف چون چناغ

نورنا الله بنوره العزیز

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ / گویند صبح نبود شام ترا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چرا کشی / بعد از فنای جسم نباشد وفا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست / چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ

گویند چون ز دور زمانه برون شدیم / زان سو روان نباشد این جان ما دروغ

گویند آن کسان که نرستند از خیال / جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آن کسان که نرفتند راه راست / ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ

گویند راز دان دل اسرار و راز غیب / بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ

گویند بنده را نگشایند راز دل / وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ

گویند آنکسی که بود در سرشت خاک / با اهل آسمان نشود آشنا دروغ

گویند جان پاک ازین آشیان خاک / با پر عشق بر نپرد بر هوا دروغ

گویند ذره ذره بد و نیک خلق را / آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ

خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی / جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

نور الله ضریحه

مدام یک زمان از کار فارغ || که گرد آدمی غمخوار فارغ

چو فارغ شد غم او را نیخ گیرد || مبادا هیچ کس ای یار فارغ

قلندر گرچه فارغ می نماید || ولیکن نیست در اسرار فارغ

از اول می کشد او خار بسیار || همه گل گشت و گشت از خار فارغ

چو موری دانها انبار می کرد || سلیمان شد شد از انبار فارغ

چو دریا نیست او در کار و بی کار || ازو گیرند و از ایثار فارغ

قلندر مست در کشتی نشسته || روان در راه و از رفتار فارغ

درین حیرت بسی بینی درین راه || ز کشتی و ز دریا بار فارغ

بیا در بحر مست از وهم کشتی || نشسته احمقی بسیار فارغ

علیه الرحمة والرضوان

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف || تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف

برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز || تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف

کوه کن از کلها بحر کن از خونها || تا بخورد خاک و ریگ جرعهٔ خون از گزاف

ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر || ورنه شکافد دلم خون جهد از شکاف

گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن || سلطنت و قهرمان نیست چنین و سناف

در دل آتش روم لقمهٔ آتش شوم || جان چو کبریت را بهر چه برید ناف

آتش فرزند ماست تشنه و دربند ماست || مرد و یکی می شویم تا نبود اختلاف

چلچک و دود و دوش چراست زانکه دو رنگی بلاست || چونک شود هیزم او چلچک نبود زلاف

ور بجهد نیم سوز فحم بود آن هنوز — تشنه دل و روسیه طالب وصل و زفاف

آتشی گوید که رو تو سیه و من سپید — هیزم گوید که تو سوختهٔ من معاف

این طرفش روی نه وان طرفش روی نه — کرده میان دو یار در سپهی اعتکاف

همچو مسلمان غریب نه سوی خلقش رهی — نه سوی شاهنشهی بر طرفی چون سجاف

بلک چو عنقا که او از همه مرغان فرود — بر فلکش ره نبود ماند در آن کوه قاف

با تو چه گویم که تو در غم نان بندهٔ — پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف

من بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آسیون — تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف

ترک سقایی کنم غرقهٔ دریا شوم — دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف

همچو روانهای پاک خامش در زیر خاک — قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

علیه الرحمة والغفران

ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم از طرف — چون شتران رو برو پوز نهاده بر علف

هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق — چون شتران مست لب سست فکنده کف کف

خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما — زانک بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف

گرچه دراز گردنند تا سر کوه کی رسند — ورچه که عفعفی کنند غم نخوریم ما ز عف

بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم — کشتی نوح کی بود ز سخن آفت و تلف

جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم — ما خوش و نوش و محترم مست و خزف در کنف

کان نه مردیم ما آفت چشم ما رغم — آنک اسیر غم بود قصهٔ اوست وا اسف

مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان — زود بگو رباعیی پیش در آبگیر کف

باد ببیشه در فکن سر بسر درخت زن — تا که شوند سرفشان شاخ و درخت صف بصف

ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن — عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو — از تبریز یاد کن کوری چشم ناخلف

عظم الله شانه

ای ناطق الهی وی دین حقایق — زین قلزم پرآتش ای چاره خلایق

تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری — جان را تو دستگیری از آفت علایق

در راه جانسپاری جانها تراست کاری — آوخ کزین شکاران تا جان کیست لایق

مخلوق خود که باشد کز عشق تو بلافد — ای عاشق جمالت نور جلال خالق

گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم — بیمار عشق و زارم ای تو طبیب حاذق

لطف تو گفت پیش آ قهر تو گفت پس رو — ما را یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق

ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز — هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

معشوق العاشقین میفرماید

ای مونس و غمگسار عاشق — وی چشم و چراغ و یار عاشق

ای داروی فربهی و صحت — از بهر تن نزار عاشق

ای رحمت و پادشاهی تو — بربوده دل و قرار عاشق

ای کرده خیال را رسولی — در واسطه یادگار عاشق

آن را که بخویش بار دهی — کی بینند کار و بار عاشق

از جذب و کشیدن تو باشد — آن ناله زار زار عاشق

تعلیم و اشارت تو باشد / آن حیله گری و کار عاشق

از راه نمودن تو باشد / آن رفتن راهوار عاشق

ای بند تو دلگشای عاشق / وی پند تو گوشوار عاشق

دیرست که خواب شب نماندست / در دیدهٔ شرمسار عاشق

دیرست که اشتها برفتست / از معدهٔ لقمه خوار عاشق

دیرست که زعفران برستست / از چهرهٔ لاله زار عاشق

دیرست گرا بهای دیده / دریا کردی کنار عاشق

زینها چه زیان چون تو باشی / چاره گر و غمگسار عاشق

صد گنج فروشیش بدانکی / وان دانک کنی نثار عاشق

ای لاف ابیت عند ربی / آرایش و افتخار عاشق

لولاک لما خلقت الافلاک / نه چرخ باختیار عاشق

بس کن که عنایتش بسنده ست / برهان و سخن گزار عاشق

مطلوب الطالبین میفرماید

ای جهان را دلگشا اقبال عشق / یفعل الله ما یشا اقبال عشق

ای صفا وای وفا در جور عشق / ای خوشا وای خوشا اقبال عشق

ای بده جانتر ز جان دیدار عشق / وی فزون از جان و جا اقبال عشق

تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم / جان و اخلاص و ریا اقبال عشق

گر بگردد آفتاب از ضعف نیست / نقل کرد از جا بجا اقبال عشق

خلق گوید عاقبت محمود باد　　عاقبت آمد بما اقبال عشق

من دهان بستم که بگشاد دست پر　　در دل خلق خدا اقبال عشق

بُد عازنیل و بن دولت خلیل　　می نگنجد در دعا اقبال عشق

وحدت عشق است اینجا نیست دو　　یا توی یا عشق یا اقبال عشق

سلطان المحققین میفرماید

جان و سر تو که بگویی نفاق　　در کرم و حسن چرایی تو طاق

روی چو خورشید تو بخشش کند　　روز وصالی که ندارد فراق

دل ز همه بر کنم از بهر تو　　بهر وفای تو ببندم نطاق

گر تو مرا گویی که رو صبر کن　　باشد تکلیف بما لا یطاق

سخت بود هجر و فراق ای حبیب　　خاصه فراقی ز پی اعتناق

چون پدر و مادر عقلست و روح　　هر دو توی چون شوم ای دوست عاق

روم چو در مهر تو آهی کند　　دود رسد جانب شام و عراق

در تتق سینهٔ عشاق تو　　ماه رخان قند لبان سیم ساق

رقص کنان در خضر لطف تو　　نوش کنان ساغر صدق و نفاق

دست زنان جمله و گویان بلاغ　　طاق و طرنبین و طرنبین و طاق

مژده کسی را که زرش دزد برد　　مژده کسی را که دهد زن طلاق

خاصه کسی را که جهان راه زد　　ترک کند فرد شود بی شقاق

لاجرمش عشق کشد پیش کش　　همچو محمد بسحر که براق

بر بر دوش زود براق دلش / فوق سماوات رفاع طباق

جان و پر تو که بگو باقیش / که دمنم بپسته شد از اشتیاق

هرچه بگفتم گرشو مر راست کن / چونک مهندس توی و من مشتاق

جلال الحق منیفر باید

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق / باز بر آمد زجان نعره و هیهای عشق

باز بر آورد عشق سر بمثال نهنگ / تا شکند زورق عقل بدریای عشق

سینه گشاد دست فقر جانب دلهای پاک / در شکم طور بین سینه سینای عشق

مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد / گر قفص سینه یافت عالم پهنای عشق

هر نفس آید نثار بر پر یاران کار / از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق

قبه نشان عقل بود رفت بیکسو نشست / هر طرف اکنون ببین قبهٔ در وای عشق

عقل بدید آتشی گفت که عشق است نه / عشق ببیند مگر دیدهٔ بینای عشق

عشق ندای بلند کرد با آواز پست / کای دل بالا بپر بنگر بالای عشق

بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان / شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهای

علیه الرحمة والغفران

گر خمار آرد گرانی بر سر سودای عشق / در رسد حالی مدد از ساقی صهبای عشق

ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را / مژدهٔ انا فتحنا در دهد سرنای عشق

زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان / زان شکرهایی که روید هر دم از نیهای عشق

یک زمان ابری برآید تا بپوشد ماه را / ابر را در حال سوزد برق جان افزای عشق

درمیان ریگ سوزان در طریق بادیه

ساقیا از بهر جانت ساغری بر حلق ریز

شمس تبریز ار بتابد ز آفتاب رشک حق

بانگهای رعد بینی می زند سقای عشق

یا صلا در ده بسوی قامت و بالای عشق

قبهای موج خیزد آن دم از دریای عشق

نور الله مرقده

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ   کان فتنهٔ مه عذار و گلرنگ

نه خواب گذاشت خواجه نه صبر   نه نام گذاشت خواجه نه ننگ

بدرید خرد هزار خرقه   بگریخت ادب هزار فرسنگ

اندیشه و دل بخشم با هم   استاره و مه ز رشک در جنگ

استاره بجنگ کز فراقش   این عرصهٔ چرخ تنگ شد تنگ

مه گوید بی ز آفتابش   تا کی باشم ز چرخ آونگ

بازار وجود بی عقیقش   گو باش خراب و سنگ بر سنگ

ای عشق هزار نام خوش جام   فرهنگ ده هزار فرهنگ

بی صورت با هزار صورت   صورت ده ترک و رومی و زنگ

در ده ز رحیق خویش یک جام   یا از رز خویش یک کفی تنگ

بگشا پر خنب را دگربار   تا پر ننهد هزار سرهنگ

تا حلقهٔ مطربان گردون   مستانه بر آورند آهنگ

مخمور رهد ز قیل و از قال   تا حشر چو حشریان بود دنگ

نور الله مضجعه

بباید عشق را ای دوست دردک
دل پر درد و رخساران زردک

که بی درد دل و بی سوز سینه
بود دعوی مشتاقیت سردک

جهان عشق بس بی حد جهانست
تو داری دیدگان نیک خردک

چه داند روستایی مخزن شاه
کماخ و دوغ داند جان کُردک

بجز بانگ دفت نبود نصیبی
چو هیچی چون خصی در روز کردک

اگر خواهی که مرد کار گردی
ز کار و بار خود شو زود فردک

چو چیزی یافتی خود را تو مفروش
به پیش هر دکان مانند قردک

که دعوی مرویت بی جان مردان
بدان ارزد که گویندت که مردک

تو دیده بسته در زهد می باش
به تسبیح و بذکر چند وردک

مکن شیخی و روغن بر مریدان
ازان ناز و کرشمه ای فسردک

شه شطرنجی ار تو گژ نباز پی
بشمس الدین تبریزی تو نردک

نور الله ضریحه

بگردان شراب ای صنم بی درنگ
که بزم است و چنگ و ترنگاترنگ

ولی بزم روح است و ساقی غیب
ببوید بوئی نبینند رنگ

تو صحرای دل بین دران قطره خون
زهی دشت بی حد دران کنج تنگ

دران بزم قدسند ابدال مست
نه قدسی که افتد بدست فرنگ

چه افرنگ عقلی که بد اصل دون
چو حلقه ست بر در دران کوی و تنگ

ز خشکیست این عقل و دریاست آن
بماندست بیرون ز بیم نهنگ

بده می کز آن پستان حق | که نه عربده بینی آنجا نه جنگ
یکی جام بنمود شان در الست | که از جام خورشید دارند ننگ
تو گویی که بی دست و شیشه که دید | شراب دلارام و بنگی و بنگ
ببین نیمشب خلق را جمله سرمست | ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ
قطار شتر بین که گشتند مست | ندانند افسار از پالهنگ
خمش کن که اغلب همه با خودند | همه شهر لنگند و تو هم بلنگ
ره و سیرت شمس تبریز گیر | بجرأت چو شیر و بحمله پلنگ

نورنا الله بنوره العزیز

تو به سفر گیرد با پای لنگ | صبر فرو افتد در چاه تنگ

جز می و ساقی نماند کسی | چون کند آن چنگ ترنگا ترنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت | با دل دیوانه که کردست جنگ
صدر خرابات کسی را بود | کو رمد از صدر و ز نام و ز ننگ
هر که ز اندیشه دلارام ساخت | کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
وانک در اندیشهٔ یک جو زرست | او خر پالان بود و پالهنگ
یار منی زود فرو جه ز خر | خر بفروش و برهان بی درنگ
کون خری دنب خری گیر و رو | رو که کلیدی نبود در مدنگ
راز مگو پیش خران ای مسیح | بادهٔ پستان از کف ساقی شنگ

رحمة الله علیه

عاشقی وانگهانی نام و ننگ / او نشاید عشق را ده سنگ سنگ

گر ز هر چیزی بلنگی دور شو / راه دور و پر سنگلاخ و لنگ لنگ

مرگ اگر مرد است آید پیش من / تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ

من ازو جانی برم بی رنگ و بو / او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

جور و ظلم دوست را بر جان بنه / ور نخواهی پس صلای جنگ جنگ

گر نمی خواهی تراش صیقلش / باش چون آینه پر زنگ زنگ

دست را بر چشم خود نه گو بچشم / چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

عظم الله شانه

هر که درو نیست ازین عشق رنگ / نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ

عشق بر آورد ز هر سنگ آب / عشق تراشید ز آیینه زنگ

گر بجنگ آمد و ایمان بصلح / عشق بزد آتش در صلح و جنگ

عشق گشاید دمن از بحر دل / مرد و جهان را بخورد چون نهنگ

عشق چو شیر است نه مکر و نه ریو / نیست گهی روبه و گاهی پلنگ

چونک مدد بر مدد آید ز عشق / جان برهد از تن تاریک و تنگ

عشق ز آغاز همه حیرت است / عقل درو خیره و جان گشته دنگ

در تبریز است دلم ای صبا / خدمت ما را برسان درنگ

نور الله ضریحه

امروز روز شادی و امسال سال گل / نیکوست حال ما که نکو باد حال کل

کل رامد در رسید ز گلزار روی دوست … تا چشم ما نبیند دیگر زوال کل

مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ … از کرّ و فرّ و رونق و لطف و کمال کل

سوسن دهان گشاده که گوش سرو … اسرار عشق بلبل و حسن خصال کل

جام دران رسید کل از بهر داد ما … زان می دریم جامه ببوی وصال کل

کل آن جهانیست نگنجد درین جهان … در عالم خیال چه گنجد خیال کل

کل کیست قاصدیست ز بستان عقل و جان … کل چیست رقعه ایست ز جاه و جمال کل

گیریم دامن کل و همراه کل شویم … رقصان همی شویم باصل و نهال کل

اصل و نهال کل عرق و لطف مصطفاست … زان صدر بدر گرد د انجا هلال کل

زنده کنند و باز پر و بال نو دهند … هرچند بر کنید شما پر و بال کل

مانند چار مرغ خلیل از پی فنا … در دعوت بهار ببین امتثال کل

خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار … می خند زیر لب تو بزیر ظلال کل

نورالله مرقده

ای بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل … خونم بجوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل

این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر … وین عشرت پیچون نگر ایمن ز شمشیر اجل

مردار جانی می شود پیری جوانی می شود … مس زرکانی می شود در شهر ما نعم البدل

شهری پر از عیش و فرح بر دست هر مستی قدح … این سوی نوش آن سوی صحن ای جوی شیر ای عسل

در شهر یک سلطان بود وین شهر پر سلطان عجب … بر چرخ یک ماهست و بس وین چرخ پر ماه و زحل

رو رو طبیبان را بگو کاینجا شما را کار نیست … کاینجا نباشد علتی وانجا نبیند کس خلل

نه قاضی نه شحنه نه میر شهر و محتسب
بر آب دریا کی رود دعوی خصمی و جدل

وله عظم الله شانه

الترجیع

مرحبا ای آفتاب لایزال
چاک زد از عشق تو این عقل شال

جان چو خاکت در نثار روی تو
خود چه باشد قیمت و مقدار مال

ای بپیشت سجده کرد فضلها
ای تو داده فال را اقبال حال

گر چه جوی باشد او ره گم کند
چونک لطف تو دهد میعاد و ول

رستم زالی شود بیچاره
چون شود بی عشق تو در پیش زال

خال تو از عشق و خالم وا برید
ای بهاره مرده من در پیش خال

شمس حق و دین بگو ای دل مباش
تو زبیم مکر دشمن گنگ و لال

آفرین بر عشق روز افزون ما
ارغوانها رسته شد از خون ما

چون همی تابد بهر سو چون سهیل
آن هوای دلبر بیچون ما

آسمان و عرش بالاتر از آن
می بنازد از غم میمون ما

می همی یابد دل و جانهای پاک
از جمال آن بت میگون ما

از شکر و ز مصر پس شیرین ترست
ماجرا و لطف آن ذوالنون ما

جرعه جرعه خون خود می در کشیم
این چنین است مذهب و قانون ما

در درون ما نماید آشکار
گر درون تو بود ما دون ما

اینت بخت این دل مسکین ما / آفتابی رو نمود از طین ما

ویس و رامینم هوای عشق اوست / آفرین بر ویس و بر رامین ما

تا چه دولت یار شد تا روی شه / دید ناگه دیدهٔ شه بین ما

این چنین آب حیاتی کی زهد / از جد و جهد کف متین ما

بود اندر پیش جانهای ما / عشق الماست مها سکین ما

ذرّه از خورشید سرگردان شود / روی آن خورشید شد تسکین ما

نام مخدومی شمس الدّین بگو / نام او شد فاتحه و یاسین ما

افاض الله علینا نوره

رفت عمرم بر سر سودای دل / وز غم دل نیستم پروای دل

دل تقصد جان من برخاسته / من نشسته تا چه باشد رای دل

دل ز حلقهٔ دین گریزد زانک مست / حلقهٔ زلفین خوبان جای دل

گرد او گردم که دل را گرد کرد / کو رسد فریادم از غوغای دل

خواب شب بر چشم خود کردم حرام / تا ببینم صبحدم سیمای دل

قدّ من همچون کمان شد از رکوع / تا ببینم قامت و بالای دل

آن جهان یک تابش از خورشید دل / وین جهان یک قطره از دریای دل

لب ببند ایرا بگردون می رسد / بی زبان هیهای دل هیهای دل

جلال الحق میفرماید

ای جان لطیف و ای جهانم / از خواب گرانت برجهانم

بی شرم و حیا کنم تقاضا — دانی که غریم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم — از اشک خودش فرونشانم
ای گلبن جان برای مجلس — بگرفته امت که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه — من باج عقیق می ستانم
بسیار شبست کندرین دشت — من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو پاسبانان — چون طالب باج کاروانم
همخانه گریخت از نفیرم — همسایه گریخت از فغانم

علیه الرحمة والرضوان

امروز مرا چه شد ندانم — امروز من از پسک دلانم

در دیدهٔ عقل پس مکینم — در دیدهٔ عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم — انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی — بر پشت فلک همی دوانم
آن بار که چرخ برنتابد — از قوت عشق میکشانم
از سینهٔ خویش آتشش را — تا سینهٔ سنگ می رسانم
از لذت و از صفای قندش — پر شهد شدست این دهانم
از مشکل شمس حق تبریز — من نکتهٔ مشکل جهانم

علیه الرحمة والغفران

امروز نیم ملول شادم — غم را همه طاق برنهادم

بر سبلت هر کجا ملولیست
گر میر منست واوستادم

امروز میان بعیش بستم
رو بند ز روی مه کشادم

امروز لطیفم و ظریفم
گویی که مگر ز لطف زادم

یاری که نداد بوسه از ناز
او بوسه بجست من ندادم

من دوش عجب چه خواب دیدم
کامروز عظیم بامرادم

گفتی تو که رو که پادشاهی
آری که خوش و خجسته بادم

بی ساقی و بی شراب مستم
بی تخت و کلاه کیقبادم

در من ز کجا رسد کمانها
سبحان الله کجا فتادم

علیه افضل التحیات

آتشی از تو در دهان دارم
لیک صد مهر بر زبان دارم

دو جهان را کند یکی لقمه
شعله‌ایی که در نهان دارم

گر جهان جمله‌ی فنا گردد
بی جهان ملک صد جهان دارم

کاروانها که بار آن شکرست
من ز مصر عدم روان دارم

من ز مستی عشق بیخبرم
که ازان سود یا زیان دارم

چشم تن بود درفشان از عشق
تا کنون جان درفشان دارم

بند خانه نیم که چون عیسی
خانه بر چارم آسمان دارم

شکر آن را که جان دهد تن را
گر بشد جان جان جان دارم

آنچ دادست شمس تبریزی
ز من آن جو که من همان دارم

باغ خلوتست جان من تا من
[illegible] العین باعث آن کردم

علیه افضل التحیه

آمدم باز تا چنان کردم | که چو خورشید جمله جان گردم
سر خم رحیق بگشایم | پرده بزم سرخوشان کردم
عشرت اکنون علم بصحرا زد | من چو فکرت چرا نهان کردم
بر نگردم بگرد خود چون قطب | گرد قطبان چو آسمان گردم
چون شبم روز گشت ای سلطان | فارغ از بام و پاسبان کردم
کان زرم نیم زر محدود | کی پی سنگ امتحان کردم
تن زن از هی هی شبانانه | پادشاهم چرا شبان گردم

رحمة الله علیه

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم | میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بعشق سلیمان زبان من آصف | چرا بپستهٔ سردام و سرفسون باشم
خلیل وار نپیچم سر خود از کعبه | مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
در این بساط منم عندلیب الرحمان | مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم
بدست گیرم آن ذو الفقار پر خون را | شهید عشقم اندر میان خون باشم
هزار رستم دستان بگرد من نرسند | بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی | ز روح قدس و زکروبیان فزون باشم

سلطان العاشقین میفرماید

این چه کژ طبعی بود که صد هزاران غم خورم | جمع مستان را بخوان تا باده با هم خورم

باده‌ها کابرار را دادند اندر شیر بون ... با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خورده‌ایم

ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم ... مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم

نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بروی زنیم ... زخم بر بر پستم زنیم و زخم از رستم خوریم

بود مردم خوار عالم خلق نادان را بخورد ... خالق آورده است ما را تا که ما عالم خوریم

این جهان افسونگرست و وعدهٔ فردا دهد ... ما از آن زیرکتریم ای خوش پسر کین دم خوریم

گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود ... ور ز آدم زاده‌ایم آن باده با آدم خوریم

که از آن کف که هستی و سرمستی برم ... که از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم

ما همیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق ... هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم

که چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنم ... که چو خورشید آبها را جمله بی اشکم خوریم

شمس تبریزی تو سلطانی ماننده توام ... لاجرم در دور تو باده بجام جم خورده‌ام

مطلوب الطالبین مغفر باید

آتش تو در وجود اندر زدیم ... در میان محو نو اندر شدیم

نیک و بد اندر جهان هستی است ... ما نه نیکیم ای برادر نه بدیم

هرچه چرخ دزد از ما برده بود ... شب عسس رفتیم و از وی بستدیم

ما منی بودیم با صد ما و من ... یک جوی زان یک نماند و ما صدیم

از خودی نارفته نتوان آمدن ... از خودی رفتیم و آنگه آمدیم

قد ما شد پست اندر قد عشق ... قد ما چون پست شد عالی قدیم

بیست و نه حرفست بر لوح وجود ... حرفها شستیم و اندر ابجدیم

سعد شمس الدین تبریزی بتافت | وز قران سعد او ما اسعدیم

معشوق العاشقین میفرماید

اگر تو نیستی در عاشقی خام | بیا مگریز از یاران بدنام
تو آن مرغی که میل دانه داری | نباشد در جهان یک دانه بی دام
مکن ناموس با قلاشی بنشین | که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
اگر ناموس راه تو بگیرد | بکش او را و خونش را بیاشام
که این سودا هزاران ناز دارد | مکن ناز و بکش ناز و بیارام
حریفا اندر آتش صبری کن | که آتش آب می گردد بایام
نشان ده راه خمخانه کدامست | که دادم من جهانی را بیک جام
برادر کوی قلاشان کدامست | اگر در بسته باشد رفتم از بام
بپیش پیر میخانه بمیرم | زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

نور الله ضریحه

از اول امروز چه آشفته و مستیم | آشفته بگوییم که آشفته شدستیم
آن ساقی بدمست که امروز درآمد | صد عذر بگفتیم و ازان مست نرستیم
آن باده که دادی تو و آن عقل که ما راست | معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم | صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند | ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص درآیند | انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم

یک لحظه بلا نوش رهِ عشق قدیمیم — یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم

بالا همه باغ آمد و پستی همه گنج — ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم

خاموش که تا هستیِ او کرد تجلی — هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم

تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما — گر دست شدستیم ببین تا ز چه دستیم

هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست — ما کافر عشقیم ولی بت نپرستیم

جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید — از ماه مگویید که خورشید پرستیم

نور الله مضجعه و مرقده

المنة لله که زبیگار رهیدیم — زین وادیِ خم در خم پر خار رهیدیم

زین جان پر از وهم گرانشیه گذشتیم — زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم

دکان حریصان بدغل رخت همه برد — دکان شکستیم و از آن کار رهیدیم

در سایهٔ آن گلشن اقبال بخفتیم — در غرقهٔ آن قلزم زخار رهیدیم

بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم — از ساغر و از منت خمار رهیدیم

ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار — دیدیم همه توبه بیکبار رهیدیم

زان عیسیِ عشاق و ز افسون مسیحش — از علت قاروره و بیمار رهیدیم

چون شاهد مشهور بیاراست جهان را — از شاهد و از پردهٔ بلغار رهیدیم

ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت — ز افسانهٔ یار و غم پیکار رهیدیم

در عشق ز سه روزه و از چله گذشتیم — مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم

خاموش کزین عشق و ازین علم لدنیش — از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم

خاموش کز این کان و ازین گنج الهی / از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم
بس ختم بر این کن که چو خورشید برآمد / از خارس و از دزد و شب تار رهیدیم

نور الله مرقده

امروز چنانم که خر از بار ندانم / امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد / با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز مستی بدر یار / امروز چه چاره که در از دار ندانم
از خوف و رجا و پر داشت دل من / امروز چنان شد که پر از پار ندانم
از چهرهٔ زار چو زرم بود شکایت / رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق / اما نه چو من خود که گر از کار ندانم

جولاههٔ تردامن ما تار بدرید / می گفت ز مستی که تر از تار ندانم
چون چنگم از زمزمهٔ خود خبرم نیست / اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازو و گزم من که به بازار / بازار همی سازم و بازار ندانم
در اصبع عشقم چو قلم بی خود و مضطر / طومار نویسم من و طومار ندانم

بخدایی که در ازل بودست / حی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمعهای عشق افروخت / تا بشد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم او جهان پر شد / عاشق و عشق و حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی / گشت گنج عجایبش مکتوم

شام ما از تو صبح روشن باد / ای تو فخر شام و ارمن و روم

که از آن دم که تو سفر کردی / از حلاوت جدا شدیم چو موم

همه شب همچو شمع می سوزم / ز آتشش جفت و زانگبین محروم

در فراق جمال او ما را / جسم ویران و جان در و چون بوم

آن عنان را بدین طرف برتاب / زفت کن پیل عیش را خرطوم

بی حضورت سماع نیست حلال / همچو شیطان طرب شده مرجوم

یک غزل بی تو هیچ گفته نشد / تا رسید آن مشرّفهٔ مفهوم

پس بذوق سماع نامهٔ تو / غزلی پنج و شش بشد منظوم

وله افاض الله علینا من نوره

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم / بسی علتیان را ز غم باز خریدیم

سبلهای کهن را غم بی سر و بن را / ز رگهاش و ز پیهاش بچنگال کشیدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم / بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم

بپرسید از آنها که دیدند نشانها / که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان / غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم / همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم

طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم / که ما پاک روانیم نه طمّاع و پلیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم / که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

مپندار که این نیز بلیله ست و هلیله ست / که این شهد عقاقیر ز فردوس کشیدیم

و من باز مکن هیچ که اغلب همه چغدند | دگر لاف مپران که ما باز سپیدیم

جلال الحق میفرماید

حسودان را ز غم آزاد کردم | دل کلّه‌خران را شاد کردم

بی دادان بدادم داد پنهان | ولی در حق خود بیداد کردم

جو از صبرم همه فریاد کردند | چنان باشد که من فریاد کردم

مرا اُستاد صبرست و از رو | خلاف مذهب استاد کردم

جهانی که نشد آباد هرگز | بویران کردنش آباد کردم

درین تیزاب که جون برگ کاهست | بهشتی کل درو بنیاد کردم

فراموشم مکن یارب ز رحمت | اگر غیر ترا من یاد کردم

وله قدس الله سره العزیز

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم | دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم

نه نه که این دو باغ اگرچه خوش است و خوب | زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم

سجده کنان رویم بسوی بحر همچو سیل | بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم

زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم | زین روی زعفران برخ ارغوان رویم

از بیم اوفتادن لرزان جو برگ و شاخ | دلها همی طپند بدار الامان رویم

از درد چاره نیست جو اندر غریبیم | وز گرد چاره نیست جو در خاکدان رویم

جون طوطیان سبز بپرّ و ببال نغز | شکّرستان شویم و بشکّرستان رویم

این نقشها نشانه نقّاش بی نشان | پنهان ز چشم بد بمه تا بی نشان رویم

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست　　تعلیممان دهد که درو بر چه سان رویم
هرچند سایهٔ کرم شاه حافظ است　　در ره همان بهست که باکاروان رویم
ماییم همچو باران بر بام پرشکاف　　بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
همچون کمان کریم که زه در گلوی ماست　　چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان　　گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم
جان آینه کنیم بسودای یوسفی　　پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این　　او آنچنانک گوید ما آنچنان رویم

علیه افضل التحیه

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم　　پخت و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توم　　پسنقر دانه نیم ایبک بند دامم
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان　　گر من آن را قدح خاص ندانم عامم
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین　　تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم
ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید　　گر نگردم تلف تو علف ایامم
ساقی صبر بیا رطل گرانم درده　　تا چو ریگش بیکی بار فرو آشامم
گوییم ششپشی و چون پشه بی آرامی　　چون دلارام نیایم بچه چیز آرامم
همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم　　همچو خورشید پرستان سحر بر بامم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال　　شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
بزبان گر نکنم یاد شکرخانهٔ تو　　کام و ناکام بود لذت آن در کامم

خبر زشک توی آر داشک تر من | نه بتقلید بل از دیده دهد پیغام

رحمة الله علیه

خداوندا مده آن یار را غم | مبادا قامت آن سرو را خم
توی دانی که جان باغ ما اوست | مبادا پسرو جان از باغ ماکم
همیشه تازه و پر سبز دارش | بر و افشان کرامتها دمادم
معظم دارش اندرون و دنیا | بحق حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم غریبست | بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت | که او جنات جناتست مبهم
ز رنج اندرون و رنج بیرون | معافش دار و یا رب و مسلم

جهان شادست از وصد شکر داد | که عیسی شکرها دارد ز مریم
دعاهایی که آن در لب نیاید | که بر اجزای روح است آن مقیم
مجاب و مستجابش کن پی او | که تو داناتری والله اعلم

نور الله مرقده

دوش عشق شمس دین می باختیم | سوی رفعت روح می افراختیم
در فراق روی آن معشوق جان | ما حضر با عشق او می ساختیم
در نثار عشق جان افزای او | قالب از جان سرزمان پرداختیم
عشق او صد جان دیگر می بداد | ما درین دادو ستد پرداختیم
همچو چنگ از حال خود خالی شدیم | پردهٔ عشاق را بنواختیم

از غزلیات است

از مثنوی است

اندران پرده بده یک پردگی / گر شعاعش پرده‌ها بشناختیم
مهرمان خود را بسوی پرده / حیله حیله پیشتر انداختیم
برج برج و پرده پرده بعد از آن / همچو ماه چارده می تاختیم
رو نمود از سوی تبریز آفتاب / تا دل از رخت طبیعت آختیم

نور الله مضجعه

زهی حلاوت پنهان درین خلای شکم / مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا / نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو / ز سوز ناله برآید ز سینه‌ات هر دم
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز / هزار پایه برآری بهمت و تقدم

شکم تهی شو و می نال همچو نی بنیاز / شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد / بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند / به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمان است / مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم
وگر ز کف تو شد ملک لشکرت بگریخت / فراز آید لشکرت بر فراز علم
رسید مایده از آسمان بر اهل سبا / باهتمام دعاهای عیسی و مریم
بروزه خوان کرم را تو منتظر می باش / از آنک خوان کرم به که شوربای کلم

علیه افضل التحیات

زنهار مرا مگو که پیرم / پیری و فنا کجا پذیرم

من ماهیء چشمهء حیاتم — من غرقهء بحر شهد و شیرم
جز از لب لعل جان نیوشم — غیر سر زلف یار نگیرم
گر گز نهدم کمان ابرو — در حکم کمان او چو تیرم
انداختهء چو تیر دورم — برگیر که از تو ناگزیرم
پرّم تو دپهی چرا نپرّم — میرم چو توی چرا نمیرم

سلطان الاولیا میفرماید

زقند یار تا شاخی نخایم — نماز شام روزه کی گشایم
نمی دانم کجا می روید آن قند — گزو خوردم سپنی دانم کجایم
عجایب آنکه نقلش عقل من برد — چو عقلم نیست چونش می ستایم

که دارد روزه همچون روزهء من — گزو هر لحظه عیدی می نمایم
زصبح روی تو دارم صبوحی — نماز شام را هرگز نپایم
چو گل در باغ چنینش خوش بخندم — چو صبح از آفتابش خوش برآیم
زبانم از شراب او شکستست — زدو پستانش شکسته دست و پایم

علیه افضل التحیه

شین و میم و سین و دال و یی و نون — زین میانه شمس دین آید برون
خضر والیاس از دمش بویی بیافت — من چه گویم چونک شد موسی زبون
درگه مستی که او جولان کند — تنگ گردد هفت چرخ نیلگون
قربتش از احمد مختار بود — رتبتش از انبیا و مرسلون

هر که او ایمان نیارد بر رخش | لنگ و لوک و کوبکو و تون بتون

شمس تبریزی بروح خنک زد | همچنان در عشق گشتم ارغنون

قدس الله سره العزیز

بباغ آییم فردا جمله یاران | همه یاران همدل همچو باران

صلا گفتیم فردا روز باغ است | صلای عاشقان و حق گزاران

دران باغ از بتان و بت پرستان | هزاران در هزاران در هزاران

همه شادان و دست انداز و خندان | همه شاهان عشق و تاجداران

بزیر هر درختی ماه رویی | زهی خوبان زهی سیمین عذاران

یکی چوقی پیاده همچو سبزه | دگر چوقی چو شاخ گل سواران

نبینی سبزه را با گل حسودی | نباشد مست آن می را خماران

قدسنا الله بسره العزیز

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن | چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن

چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته | از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن

در نگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین | حال این سرگردان آن بی پا و بی سر یاد کن

چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب | از اسیران شب هجران کافر یاد کن

چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین | زآتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن

چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را | چشم مریخی خون آشام پر شر یاد کن

لب ببند و خشک آر و هرچه بینی خشک و تر | در لب و چشم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

رحمة الله علیه

ساقیا برخیز و می در جام کن — وز شراب عشق دل را دام کن

نام رندی را بکن برخود درست — خویشتن را لاابالی نام کن

چرخ گردنده ترا چون رام شد — مرکب بی مرکبی را رام کن

آتش بی باکی اندر چرخ زن — خاک تیره بر سر ایام کن

مذهب زنار بندان پیشه گیر — خدمت کاوس و آذر نام کن

علیه افضل التحیة والتسلیم

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن — هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن

عاقلان از غرقه گشتن برگریزند و حذر — عاشقان را کار و پیشه غرقهٔ دریا شدن

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود — عاشقان زانک باشد بند راحتها شدن

عاشق اندر حلقه باشد وز همه تنها چنانک — زیت را و آب را در یک محل تنها شدن

وانک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق — نیست او را حاصلی جز بیخ سودا شدن

عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود — مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایهٔ درخت — سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن

بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را — در مقام عشق باید پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر که او پستی گزید — همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

نور الله مرقده

هر کجا که پا نهی ای جان من — بر دمد لاله و بنفشه و نسترن

پارهٔ گل برکنی بر وی دمی / باز گردد یا کبوتر یا زغن
در تغار دست شوئی آن تغار / زآب دست تو شود زرین لگن
بر سر گوری بخوانی فاتحه / بوالفتوح سر برآرد از کفن
دامنت بر چنگل خاری زند / چنگلش چون چنگی شود با تن تنن
هر بتی را که شکستی ای خلیل / جان پذیرد عقل یابد زان شکن
تا مه تو تافت بر بداختری / سعد اکبر گشت و وارست از محن
مردمی از صحن سینه بر جهد / همچو آدم زادهٔ بی مرد و زن
وانکه از پهلو و ز پشت او / پر شوند آدم چکان اندر زمن
خواستم گفتن برین پنجاه بیت / لب ببستم تا گشایی تو دمن ״

قدسنا الله بسره العزیز

هرکرا گشت سر از غایت برگردیدن / ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
هرکه از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد / بر دو چشم گر او فرض بود خندیدن
عقل میدانی او خود خر لنگ افتاد است / در براق احدی دید کسی لنگیدن
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی / چون چنینی تو روا نیست ترا جنبیدن
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن / وانگهان بر قدمش نیمچهٔ ببریدن
خانهٔ شاه بزن نقب اگر نقب زنی / گوهری دزد از بن خانه گه دزدیدن
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم / کور موشی چو ندارد نظر بگزیدن

قدسنا الله بسره المقدس.

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من مزن — ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن

سال سال مستی و طالع طالع زهره و ماه — ای دل این عشق و طرب حدی ندارد تن بزن

تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید — گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن

بنگر اندر میزبان و بر رخش شادی ببین — بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن

عقل زیرک را ببر و پهلوی شادی نشان — جان روشن را بسنگ باده روشن بزن

شاخها سرمست و رقصانند از باد بهار — ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن

جامهای سبز ببریدند بر دکان غیب — خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

علیه افضل التحیات

ز زخم کف و فم بدرید ای جان — چه بستی کیسه را دستی بجنبان

گشادی کن عجب آخر نه چنگی — ز سنگی هم گشاید آب حیوان

مروت را مگر سیلاب بر دست — که پیدا نیست گرد او بمیدان

در افکن کهنه گر زر نداری — ترا جز ریش کهنه نیست درمان

چو دستت بسته و ریشت گشاده است — بجنبان ریش را ای ریش جنبان

گلو بگرفت آوازم ز نعره — مگر بسته ست راه گوش اخوان

اگر راه است آبی را درین ناو — چرا چرخی و چنگی نیست گردان

وگر این سنگ گردانست گو آرد — زهی مهمانی بی آب و نان

بطیبت گفتم این نکته مرنجید — مدارید از مزاح خاطر پریشان

گلو مخراش و زیر لب بخوانش — دهانت پر کند از در و مرجان

علیه افضل التحیة

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
گر نخواهی کبر را رو بی‌تکبر خاک شو

خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر ما و من
هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک رو

هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو
گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک

گر ز کبر و خشم بیداری برو کنجی بجنب
ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک

خشم سگساران رها کن خشم از شیران ببین
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک

لقمهٔ شیرین که از وی خشم انگیزد مخور
لقمه از لولاک گیر و بندهٔ لولاک شو

رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک

عظم الله شانه

هزار بار کشیدست عشق کافرخو
بشیم زبانم بخنجر زجره تا سر کو

شب آنچنان و بگاه آمده که هی برخیز
گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو

ز هر چه پر کنیم من سبوی تسلیم
سبو اسیر سقا است چون گریزد ازو

هزار بار سبو را بسنگ بشکست او
شکست او خوشم آید ز ذوق سوی رفو

سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل
بدان هوس که خورد غوطه در میانهٔ جو

نورنا الله بنوره العزیز

بو قلمون چند از انکار تو
در کف ما چند خلد خار تو

یار تو از سر فلک واقفست
پس چه بود پیش وی اسرار تو

چند بگویی که همین یار و بس
چند ازین چند ازین بار تو

ای ز تو بیمار حبیب و طبیب / بسته زنا سور تو تیمار تو
خورده می غفلت و منکر شده / بوی دهانت شده اقرار تو

سلطان الحال والقال میفرماید

شکر ایزد راکه دیدم روی تو / یافتم ناکه رهی من سوی تو
جشم گریانم ز گریه کند بود / یافت نور از نرگس جادوی تو
پس بگفتم کو وصال و کو نجاح / برد این کو کو مرا در کوی تو
از لب اقبال و دولت بوسه یافت / این لبان خشک مدحت گوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود / جز زرهای که دارد موی تو
آسمان جایی که او شد فرش تو / شیر مردی کو شود آهوی تو

شاد بختی که غم تو قوت اوست / پهلوانی کو فتد پهلوی تو
جست و جویی در دلم انداختی / تا ز جست و جو روم در جوی تو
خاک را پایی و مویی کی بدی / گر نبودی جذبهای و موی تو
آب دریا تا بکعب آید ورا / گو بیاید بو په بر زانوی تو
بس که تا هر کس رود بر طبع خویش / جمله خلقان را نباشد خوی تو

سلطان الاولیا میفرماید

ای بخاری را تو جان پنداشته / حبهٔ زر را تو کان پنداشته
ای فرو رفته جو قارون در زمین / ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را / لعبتان را مردمان پنداشته

ای کرانه رفته عشق از ننگ تو ‌ ‌ ‌ ای تو خود را در میان پنداشته
ای گرفته چشمت آب از دود کفر ‌ ‌ ‌ دود را نور عیان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم ‌ ‌ ‌ عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت نشان لعنتست ‌ ‌ ‌ ای نشان را بی نشان پنداشته
ای بگندیده میان حرف و صوت ‌ ‌ ‌ وی خدا را بی زبان پنداشته
ماهتابش می زند بر کوریت ‌ ‌ ‌ ای تو مه را هم نهان پنداشته
هرچه گفتم خویشتن را گفته ام ‌ ‌ ‌ ای تو هچو دیگران پنداشته

وله قدس الله سره العزیز

پیش جوش عفو بی حد تو شاه ‌ ‌ ‌ توبه کردن از گناه آمد گناه
بس که کمره راکی بن جست و جو ‌ ‌ ‌ کم رهی گشتست فاضلتر ز راه
منطقم را کرد ویران وصف تو ‌ ‌ ‌ راه گفتن بسته شد ماندست آه
آه در دست را ندارم محرمی ‌ ‌ ‌ چون علی اه می کنم در قعر چاه
چه بجوشد نی بروید از لبش ‌ ‌ ‌ نی بنالد راز من کرد تباه
بس کن ای نی زانک ما نامحرمیم ‌ ‌ ‌ زان شکر ما را و نی را عذر خواه

قدس الله سره العزیز

ای ز هند چشمان زلفت ره زنان برخاسته ‌ ‌ ‌ نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشهٔ جانها زده ‌ ‌ ‌ دود جانها پر شده سقف آسمان برخاسته
جویهای شیر و می پنهان روان کرده ز جان ‌ ‌ ‌ و ز معانی ساقیان همچو جان برخاسته

کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز — شاه دین را میان مؤمنان برخاسته
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده تو — در بیان حال آن دل این زبان برخاسته
رو خرابیها نگر در خانه هستی ز عشق — سقف خانه در شکسته آستان برخاسته
گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او — بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته
شمس تبریزی چو کان عشق را باقی نمود — چون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

قدسنا الله بسره المقدس

زهی لوا و علم لا اله الا الله — که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
چگونه گرد بر آورد شاه موسی وار — ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
ایستاده اند صفات صغار خجلت او — به پیش او بقدم لا اله الا الله
یکی بپیچ ستم زوی از صد هزار عدل آیت — زهی خوشی ستم لا اله الا الله
ز هر طرف که نظر کردمی برویاند — هزار باغ ارم لا اله الا الله
ز بحر غم بکناری عجب رسم روزی — ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
ندارد از شه من هیچ بوی جان آنکس — که بنبیش تو بنغم لا اله الا الله
چو دیده کحل نبیند رفت از شه تبریز — زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
برآید از دل و جان چون الست شه شنود — هزار بانگ نعم لا اله الا الله
بهشت لطف بلندی خدیو شمس الدین — زهی شفای سقم لا اله الا الله
دلم طواف تبریزی کند محرم — دران حریم حرم لا اله الا الله
زهی خوشی که بگوید که کیست یار بر در — بگوید او که منم لا اله الا الله

افاض الله نوره علینا

رخ نفسی بر رخ این مست نه — جنگ وجفا را نفسی پست نه

سیم اگر نیست بدست آورم — باده چون زر تو برین دست نه

ای تو گشاده در هفت آسمان — دست کرم بر دل پابست نه

پیش کشم نیست بجز نیستی — نیستیم را تو لقب هست نه

هم شکننده تو هم اشکسته بند — مرهم جان بر پر اشکست نه

مهر بران شکر و پسته منه — مهر برین چاکر پیوست نه

گفت امت ای دل پنجاه بار — صید مکن پای درین شست نه

نورنا الله بنوره العزیز

چاره گو بهتر از دیوانگی — بسکلد صد لنگر از دیوانگی

ای بسا کافر شده از عقل خویش — هیچ دیدی کافر از دیوانگی

رنج فربه شد برو دیوانه شو — رنج گردد لاغر از دیوانگی

در خراباتی که مجنونان روند — زود بستان ساغر از دیوانگی

اه چه محرومند و چه بی بهره اند — کیقباد و سنجر از دیوانگی

شاد و منصورند و بس با دولتند — فارسان لشکر از دیوانگی

بر روی بر آسمان همچون مسیح — گر ترا باشد پر از دیوانگی

شمس تبریزی برای عشق تو — بر گشادم صد در از دیوانگی

سلطان المحققین میفرماید

می زنم حلقهٔ در هر خانهٔ — هست در کوی شما دیوانهٔ

مرغ جان دیوانهٔ آن دام شد — دام عشق دلبری دردانهٔ

عقلها نعره زنان کاخر کجاست — در جنون دریا دلی مردانهٔ

ای خدا مجنون آن لیلی کجاست — تا بگوشش در دمیم افسانهٔ

زانک گوش عقل نامحرم بود — از فسون عاشقان بیگانهٔ

سلسلهٔ زلفی که جان مجنون اوست — میل دارد با شکسته شانهٔ

شهرها پر فتنه و پر شور شد — الغیاث از فتنهٔ فتانهٔ

رو تو ای قفال مفتاحی بساز — گر فرج باشد ورا دندانهٔ

من خمش کن گر مرو فرزین نهٔ — کی جو فرزین کژ رود فرزانهٔ

سلطان الحال والقال میفرماید

هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می — هم بهاری در میان ماه دی

هر طرف از عشق تو پر سوخته — آفتاب و صد هزاران همچو وی

چون همیشه آتشت در نی فتد — رفت شکر زین هوس در جان نی

سر بریدی صد هزاران را بعشق — زهره نه جان را که گوید های و هی

عاشقان سازیده اند از چشم بد — خانها زیر زمین چون شهر ری

نیست از دانش ترا اشکنجهٔ — وای آنک ماند اندر ننگ و لی

آن زنان مصر اندر بیخودی — زخمها خورده نکرده وای وی

در شب معراج شاه از بیخودی — صد هزاران ساله ره را کرده طی

برشکن از باد مای بیخودان / تخته بندی زاستخوان عرق و پی
شمس تبریزی تو ما را محو کن / زانک تو چون آفتابی ما چو فی

معشوق العاشقین میفرماید

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی / با همه خویشان گرفته شیوهٔ بیگانگی
وحش صحرا گشته در سودای و بازاری / از هوای خانهٔ او صد هزاران خانگی
صاعقهٔ هجرش زده بر سوخته یکبارگی / عقل و شرم و فهم و تقوی دانش و فرزانگی
من ز شمع عشق او نان پارهٔ می خواستم / گفت بنویسید توقیعش پی پروانگی
ای گشاده قلعهای جان بچشم آتشین / ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی
ای خداوند شمس دین صد گنج خاکست آتش تو / تا چه باشد عاشق بیچارهٔ یک دانگی

صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افگنم / من نیم در عشق تو بر جای تو یک مانگی
عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن / شانهٔ عقلم ز فرقش یاوه گرده شانگی

مطلوب الطالبین میفرماید

ساقیا شد عقلها هم خانهٔ دیوانگی / گرده مالا مال خون پیمانهٔ دیوانگی
صد هزاران خانهٔ هستی بآتش در زده / آتشکان مرد و زن مردانهٔ دیوانگی
ما و سر چون شانه ایم ای راهی زبید بعشق / در سر زنجیر زلفش شانهٔ دیوانگی
در چنین شمعی نمی بینی که از سلطان عشق / دم بدم در می رسد پروانهٔ دیوانگی
پنبه در گوش شد جان و دل ز اندیشهٔ دو کون / تا شنیدند از خرد افسانهٔ دیوانگی
کفشهای آهنین جان پاره کرد اندر رهش / جون در و آتش بزد جانانهٔ دیوانگی

عقل آمد با کلید آتش آنجا ولیک   جز کلید او نبد دندانهٔ دیوانگی

چونک عقل از شمس تبریزی بحیرت در فتاد   تا شده یاران و ما دیوانهٔ دیوانگی

جلال الحق میفرماید

گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی   اندران یغما رفیق ترک یغما بودمی

ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی   درمیان حلقهای شور و غوغا بودمی

گر ضمیر هر خسی مارا نجستی در جهان   در پس دلها روان مانند سودا بودمی

گر نه هر روزی ز برجی سر فرو کردی مهم   جا نگردانیدمی هرگز بیکجا بودمی

من نکردم جلدیی با عشق وکان آتشش   آب کردی مرمرا اگر سنگ خارا بودمی

گر نکاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق   من نه عاشق بودمی من کارفزا بودمی

گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی   کو مرا بر می کشد در قعر دریا بودمی

وله افاض الله نوره علینا

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی   وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی   وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی

وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی   چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی

بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست   عجب توی که هوای چنان عجب نکنی

تو آفتاب جهانی چرا پیاده دلی   که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی

مثال زر تو بکوره ازان گرفتاری   که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی

جو وحدتست عزبخانهٔ یکی گویان   تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی

تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی بود
چرا هوای یکی روی و یک غبب نکنی

شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی

اگر چه مست قدیمی و نو شراب نهٔ
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی

شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق
حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی

اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به
که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

سلطان العاشقین میفرماید

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
وگر شراب نداری چرا خبر نکنی

وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی

از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی
وزان کسی که خماری چرا حذر نکنی

چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی
ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی

چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی

وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی

وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی

ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
چرا چو خیر و مخنث نهٔ نظر نکنی

نگر بسیر قبایان بلخ کامده اند
بسوی شاه قبابخش چون سفر نکنی

چو خرقه و شجره داری از بهار حیات
چرا سپر دل خود جلوه چون شجر نکنی

چو اعتبار ندارد جهان بر درویش
ببزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

عظم الله شانه بنوره

چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسپی | چون شمع زنده باشی همچون شکر نخسپی

درهای آسمان را شب بخت می‌گشایند | نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی

گر مرد آسمانی چون مشتاق آنجهانی | زیر فلک نمانی چون بر زبر نخسپی

چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد | باید که همچو قیصر در کرّ و فر نخسپی

عیسی روزگاری سیاح باش در شب | در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی

شب رو که راهها را در شب توان بریدن | گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی

در سایه خدایی خسپند نیکبختان | زنهار ای برادر جای دگر نخسپی

چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد | تو یوسفی ملا تو جز با پدر نخسپی

زیرا برادرانت دارند قصد جانت | هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی

تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد | گر تو زره روانی بر ره گذر نخسپی

نورالله ضریحه

ای که ازین تنگ قفس می‌پری | رخت به بالای فلک می‌بری

زندگی تازه ببین بعد ازین | چند ازین زندگی سرسری

در هوس مشتریت عمر رفت | ماه ببین و بره از مشتری

دلق شپشناک در انداختی | جان برهنه شده خود خوشتری

در عوض دلق تن چار میخ | بافته اند از صفت ششتری

جامه این جسم غلامانه بود | گیر کنون پیرهن مهتری

مرگ حیاتست حیاتست مرگ | عکس نماید نظر کافری

جمله جانها که ازین تن شدند / حی و نهانند کنون چون پری

گشت سوار فرس غیب جان / باز رهید از خر و از خرواری

سوخت درین آخر دنیا دلت / بهر وجوه جو این لاغری

پرده جو برخاست اگر این خرت / گردد زرین تو درو بنگری

بر سر دریاست جو کشتی روان / روح که بود از تن خود لنگری

گرچه جدا گشت ز دست و ز پا / فضل حقش داد پر جعفری

خانهٔ تن گر شکند هین منال / خواجه یقین دان که بزندان دری

جونک ز زندان وچه آیی برون / یوسف مصری و شه و سروری

جون بر هی از چه و از آب شور / ماهی و معتکف کوثری

باقی این را تو بگو زانک خلق / از تو کنند ای شه من باوری

از آتش عشق در جهان گرمیها / وز شیوه و ناز او در جفا نرمیها

زان ماه که خورشید از و شرمنده است / بی شرم بود مرد چه بی شرمیها

ولد ایضا

افسوس که بیگاه شد و ما شیدا / در دریایی کناره اش ناپیدا

کشتی و شب تمام و ما می رانیم / در بحر خدا بفضل و توفیق خدا

وایضاله

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما / آمد بفغان ز دست ما ساغر ما

از بس که همی خوریم می بر سر می — ما در پی می شدیم و می در سر ما

ولہ ایضا

اول همه از لطف بنواخت مرا — آخر همه از غصه بگداخت مرا

چون مهره مهر خویش می باخت مرا — چون من همه او شدم بینداخت مرا

وایضاله

این آتش عشق می بسوزاند ما را — هر شب بخرابات کشاند ما را

با اهل خرابات نشاند ما را — تا غیر خرابات نداند ما را

ولہ ایضا

ای سرو روان باد خزانت مرسا — ای چشم جهان چشم بدانت مرسا

ای آنکه تو جان آسمانی و بس — جز رحمت و جز راحت جانت مرسا

وایضاله

ای در سر زلف تو پریشانیها — واندر لب لعلت شکرافشانیها

گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی — ای جان چه پشیمان که پشیمانیها

ولہ ایضا

ای چرخ فلک ز مکر و بد سازیها — از نطع دلم نبرده بازیها

روزی بینی مرا تو در خوان فلک — بیازم چون ماه کاسه پردازیها

وایضاله

در رهگذر بلا نهادم دل را — خاص از پی تو پای گشادم دل را

وله ایضا

با عشق روان شد از عدم مرکب ما
روشن ز شراب وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما
تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

وایضا له

تا با تو بوم نخسبم از یاریها
تا بی تو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم
تو فرق نگر میان بیداریها

وله ایضا له

هم نقش خیال دوست با ماست دلا
ما را همه عمر خود تماشاست دلا
وانجا که مراد دل برآید ای دل
یک خار به از هزار خرماست دلا

وله ایضا

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا
نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان میدهد از درونه آواز مرا
کای کاهل راه عشق در باز مرا

وایضا له

خود را بحبیل در افکنم مست آنجا
تا بنگرم آن جان و جهان هست آنجا
یا پای رسانم بمقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

وله ایضا

در پستان کسی دیت زمان کرد مرا
بی حشمت و بی عقل و روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا کرد اسید
هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا

درد دل ما نشان سود است دلا
زان دود که از دلت بدید است دلا
هر موج که میزند دل از خون ای دل
آن دل بود مگر که دریاست دلا

ولہ ایضا

زنهار مده دلا بجو دره غم را
مگزین بجهان صحبت نامحرم را
با تره و نانی چو قناعت کردی
چون تیغ مسخر سلبت عالم را

وایضا له

عاشق همه سال مست و رسوا بادا
دیوانه و شوریده و شیدا بادا
با هشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شدیم هر چه بادا بادا

ولہ ایضا

عمریست ندیده‌ایم گلزار ترا
وان نرگس پر خمار خمار ترا
پنهان شده ز خلق مانند وفا
دیریست ندیده‌ایم رخسار ترا

وایضا له

امشب ز برای دل اصحاب مخسب
گوش شب را بگیر و بر باب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد
بیدار نشینی تو فتنه مشتاب مخسب

ولہ ایضا

ای دل دو سه روز تا سحرگاه مخسب
در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه ره میکن
باشد که برآیی بسر چاه مخسب

وله ایضا

ای روی از غلام گلنار چو محتسب
وی رونق تو بهار گلزار محتسب
ای نرگس پرخمار خونخوار چو محتسب
امشب شب عشرتست زنهار محتسب

وایضا له

ای ماه چنین بشبی تو مه وار محتسب
در دور در آ چو چرخ دوار محتسب
بیداری ما چراغ عالم باشد
یکشب تو چراغ را نگهدار محتسب

وله ایضا

ای یار که نیست همچو تو یار محتسب
وی آنکه ز تو راست شود کار محتسب
امشب ز تو صد شمع نخواهم افروخت
زنهار تو اندریم زنهار محتسب

وله ایضا

اندیشهٔ غم را نبود هستی و تاب
آنجا که شرابست و کبابست و رباب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب
چون سبزه و گل نهید لب بر لب آب

وایضا له

ای که فلک با تو در آید بطرب
گر آدمیی شیفته گردد چه عجب
تا جان بودم بندگیت خواهم کرد
خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

وله ایضا

بردار حجاب بهای یک امشب را
یکموی ز هر دو کون مگذار امشب
دی روز حدیث جان و دل می گفتی
بیش تو همه کشته و زار امشب

ولە ایضا

حاجت نبود مستی ما را بشراب
با مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
نی شاهد و نی ساقی و نی مطرب و می
شوریده و مستیم چو مستان خراب

وایضا لە

گر آب حیات خوش گواری ای خواب
امشب بر ما کار نداری ای خواب
گر با عدد موی سر تست امشب
یک سر نبری و سر نخاری ای خواب

ولە ایضا

مستند مجردان اسرار امشب
در پرده نشسته اند با یار امشب
ای هستی بیگانه ازین ره برخیز
زحمت باشد بودن اغیار امشب

ولە ایضا

امروز چو هر روز خرابیم خراب
تا روز قیامت نرهیم از سیلاب
مهتاب شبی آمد و زد گردن خواب
از خونریزی چه باک دارد مهتاب

وایضا لە

ای طالع و بختم ز تو بیدار مخسب
ای رونق تو بهار و گلزار مخسب
ای نرگس پر خمار خونخوار مخسب
امشب شب عشرتست زنهار مخسب

ولە ایضا

از کفر و ز اسلام برون صحرائیست
ما را بمیان آن فضا سودائیست
عارف چو بدان رسید سر را بنهد
نی کفر و نه اسلام نه آنجا جائیست

وله ایضا

آنرا که خدای چون تو یاری دادست
او را دل و جان بیقراری دادست
زنهار طمع مدار زانکس کاری
زیرا که خدااش طرفه کاری دادست

وایضا له

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست
در مجلس ما نیست ندانم که کجاست
سرویست بلند و قامتی دارد راست
گر قامت او قیامت از ما برخاست

وله ایضا

این فصل بهار نیست فصلی دگر است
مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که جمله شاخها رقصانند
جنبیدن هر کسی ز اصلی دگر است

وایضا له

این جمله شرابهای بی جام کراست
ما مرغ گرفته ایم و این دام کراست
از زهر نثار عاشقان هر نفسی
چندین شکر و پسته و بادام کراست

وله ایضا

این فتنه که اندر دل سنگت ز چیست
وین عشق که قد او چو چنگت ز چیست
وین دل که درین قالب من در شب و روز
با من ز برای او چه جنگت ز چیست

وایضا له

این سینه پر مشعله از مکتب اوست
وامروز که بیمار شدم از تب اوست
پرهیز کنم ز هر چه فرمود طبیب
جز از می و شکری که آن از لب اوست

وایضا له

ای دل تو و درد او که درمان اینست
غم میخور و دم مزن که فرمان اینست
گر پای بر آرزو نهادی بکشند
کشتی سگ نفس را که قربان اینست

وله ایضا

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت
وی قبلهٔ زاهدان دو ابروی خوشت
از جملهٔ صفات خویش عریان گشتم
تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت

وایضا له

آن دم که مرا بگرد تو دورانیست
ساقی و شراب و قدح و دور آنیست
وآن دم که ترا تجلی احسانیست
جان در حیرت چو موسی عمرانیست

وله ایضا

از بی یاری ضعیفتر یاری نیست
وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیله ببرد
والله که چو او زیرک و عیاری نیست

وایضا له

ای جان و جهان جان جهان باقی نیست
جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست
بر کعبهٔ نیستی طوافی دارد
عاشق خود کعبه است آفاقی نیست

وله ایضا

ای آب حیات قطره از آب رخت
وی ماه فلک یک اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب
آن شب شب زلف تست مهتاب رخت

وله ایضا

انرا که غمی بود و بتواند گفت
غم از دل خود بگفت بتواند رفت
این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت
نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت

وایضا له

آن تلخ سخنها که چنان دل شکنست
انصاف بده چه لایق آن دهنست
شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز
این بی نمکی ز شور بختی منست

وله ایضا

این مستی من ز باده حمرا نیست
وین باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده که باده من ریزی
من آن مستم که باده ام پیدا نیست

وله ایضا

از فقر بانواع سخنها گفتند
در بحر پری گوهر معنی سفتند
واقف چو نگشتند ز اسرار جهان
اول زنخی زدند و آخر خفتند

وایضا له

از نی شکر ای جان همه را بسازند
وز برگ درخت توت دیبا سازند
آهسته مکن شتاب صبری بنمای
گر غوره بروزگار حلوا سازند

وله ایضا

از شکر صبر مرا علمی بیش نماند
وز هر چه مرا بود غمی بیش نماند
این طرفه تر است کز سر عشق هنوز
دم میدهد و مرا دمی بیش نماند

وله ایضا

آنها که محققان این درگاهند
اهل دل و خاصگان شاهنشاهند

نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
باقی همه هرچه هست برگ کاهند

وایضا له

آنها که محققان ره پیمانند
لیکن ز کرم پرده کس ندرانند

اسرار ترا یکان یکان می‌دانند
زانسان که زمانه می‌رود میرانند

وله ایضا

آن خوبانی که فتنهٔ بتکده اند
واقف نشوی بعقل تا چون زده اند

ما را بخرابات بتان ره زده اند
کین زر ز سرای عقل بیرون زده اند

وایضا له

منکر تو بدانکه ذوفنون آید مرد
از عهد عهد اگر برون آید مرد

در عهد وفا اگرچه چون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد

وله ایضا

ای عشق توام آن عذابی کشید
شب آمد و جمله خلق را آب برد

وی عاشق تو بر خشم تیغ تو شهید
کو خواب من ای جان مگرش گرگ درید

وایضا له

بعضی بصفات حیدر کرارند
عشقت گوید درست خواهم در راه

قومی دیگر ز چشم تو بیمار
گویی تو که نی شکستگان بیمارند

وله ایضا

در لشکر عشق چونکه خونریز کنند
شمشیر ز پارهای ما تیز کنند
من غرقهٔ این سینهٔ دریا صفتم
یاران مرا گو که پرهیز کنند

وایضا له

روز شادیست غم چرا باید خورد
امروز می از جام وفا باید خورد
چند از کف جبار و ستار زقی خوریم
یکچند که از کف خدا باید خورد

وله ایضا

طاوس نه که در جمالت نگرند
سیمرغ نه که بی تو نام تو برند
شهباز نه که از شکار تو چرند
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند

وایضا له

آن ساقی روح درده جام آخر
آن مرغ غریب بجهد از دام آخر
گرد فلک شد مرا رام آخر
وز کرده پشیمان شود ایام آخر

وله ایضا

آنکس که ترا دین بود ای دلبر
او چون نگرد بروی معشوق دگر
در دین هر آنکه کرد سوی تو نظر
تاریک نماید بچشمش شمس و قمر

وایضا له

تا چند کشی سخرهٔ نفس پی کار
تا چند خوری چو اشتران خوشهٔ خار
تا چند دوی در پی لقمهٔ دینار
ای کافر کافر بچه آخر دین آر

وله ایضا

چون از رخ یار دور گشتم بهار
عیدم چه بکار آید و عیشم بچه کار
از باغ بجای سبزه گو خار بروی
وز ابر بجای قطره گو سنگ ببار

وایضا له

چون دید رخ زرد من آن شوخ نگار
گفتا که دگر بوصل من امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

وله ایضا

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر
چون باده زجام تست مستی خوشتر
در هستی عشق تو جان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

وایضا له

روی چو مهت پیش چراغ او لبر
روی حبشی کرده بداغ او لبر
این حلقه چو باغ است تو بلبل ما را
رقص بلبل میان باغ او لیتر

وله ایضا

بسیلاب گرفت گرد ویرانه عمر
آغاز پری نهاد پیمانه عمر
خوش باش که تا چشم زنی خود بکشد
حمال زمانه رخت از خانه عمر

وایضا له

گر رنگ خزان دارم و گر رنگ بهار
تا هر دو یکی نشد نیامد گل و خار
در ظاهر خار و گل مخالف دیدار
بر چشم خلاف دید خندد گلزار

وله ایضا

گفتم چشمم گفت پیچابی کم گیر
گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

وایضا له

گفتی که بپا کن باغ خندید و بهار
شمعست و شراب و شاهدان خونکار
آنجا که تو نیستی ازینهام حسود
وانجا که تو هستی خود ازینها بیکار

وله ایضا

مجنون و پریشان توام دستم گیر
سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بی سر و پای دستگیری دارد
من بی سر و سامان توام دستم گیر

وله ایضا

می آید گرگی بر ما وقت سحر
هم فربه می رباید هم لاغر
تا چند کنی خر خر اندر بستر
بر روی زن آبی که خاکت بر سر

وایضا له

هر دم دل خسته را برنجاند یار
یا سنگدلست یا نمیداند یار
از دیده بخون نوشته ام قصهٔ خویش
می بیند و هیچ بر نمی خواند یار

وله ایضا

هشدار دلا که هوشش میدارد یار
اندر پس پرده گوشش میدارد یار
با چون نایم و هر خروشی که کنیم
آن نیست ز ما خروش میدارد یار

وله ایضا

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز
خالی نشد این آب از آن جو هرگز
او معدن مشک و ما همه بوی ویم
از مشک کسی دید جدا بو هرگز

وایضا له

آمد دی دیوانه و شبهای دراز
ماهیم و شب تیره و غمهای دراز
ما را سر خواب نیست دل با وی شد
او را که دلیست گو که کند پای دراز

وله ایضا

آن یار نهان کشید دستم امروز
از دست شدم بند بشکستم امروز
یک مست نیم هزار مستم امروز
دیوانه و دیوانه پرستم امروز

وله ایضا

ای عشق نخسپی و نخفتی هرگز
در دیدهٔ خفتگان نیفتی هرگز
با تو سخنی هست نگویم آن را
تو نیز نگویی و نگفتی هرگز

وایضا له

ای ذره ز خورشید توانی بگریز
چون نتوانی گریخت باری مستیز
تو همچو سبویی و قضا چون سنگی
با سنگ مپیچ آب خود را مریز

وله ایضا

ای تنگ شکر از ترشان چشم بدوز
آتش بزن و هرچه بجز عشق بسوز
دکان شکرفروش و انگه ترشی
برف دو دمها و انگهی فصل تموز

وایضا له

ای دل همه رخت را درین کوی انداز
پیراهن یوسفست بر روی انداز
ماهی بچهٔ عمر نداری بی آب
اندیشه مکن خویش درین جوی انداز

وله ایضا

باز آمدم اینک که زنم آتش تیز
در توبه و در گناه و جرم و پرهیز
آورده ام آتشی که پیغمبر ماند
کای هرچه جز از خداست ازو برخیز

وایضا له

احوال دلم هر سحر از باد بپرس
تا شاد شوی از من ناشاد بپرس
در کشتن بیگناه سودت نشود
از چشم خود آن جادوی استاد بپرس

وله ایضا

رو مرکب عشق را قوی ران و مترس
وز مصحف گر آیت حق خوان و مترس
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
معشوق تو هم تویی یقین دان و مترس

وایضا له

هستم ز غمت چنان پریشان که مپرس
زانسان گردم بی سر و سامان که
ای مرغ خیال سوی او کن گذری
وانگه ز منش بپرس چندانکه مپرس

وله ایضا

آن زلف پر از مشک تتاری همه خوش
واندر طلب چو من شکاری همه خوش
در فصل بهار و نوبهاری همه خوش
چون قند و نبات در کناری همه خوش

وله ایضا

امروز سماع است و سماعست و سماع
نور است و شعاع است و شعاع است و شعاع
این عشق مشاعست و مشاع است و مشاع
از عقل وداعست و وداعست و وداع

وایضا له

عشقست ز هر چه آن نشاید مانع
گر عشق نبودی ننمودی صانع
دانی که حروف عشق را معنی چیست
عین عابد و شین شاکر و قاف است قانع

وله ایضا

مهمان تو ایم ما و مهمان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع
هم بحر جلالی و هم کان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

وله ایضا

گر سلک گریست بمجلس بدروغ
صد شکر بدروغ او تو بیکر بفروغ
از خون دروغ او چه خونها جوشد
افتاده بدروغ عشق و آنگه بچه دروغ

وایضا له

گر باد گری مجلس پس میسازم و لاغ
هم بخند از مهر کس بر دل داغ
لیکن چو فرو شود کسی را خورشید
در پیش نهد بجای خورشید چراغ

وله ایضا

از دل سوی دلدار شکافست شکاف
و آنکس که بداند این معافست معاف
هر روز درین سینه مصافست مصاف
وصلست و زفافست و زفافست زفاف

وله ایضا

بازنکی شب چو بکه شد پستی بمصاف
از سینه خود سینه شب را بشکاف
در کعبه عشاق طوافی میکن
دریاب که کعبه میکند با تو طواف

وایضا له

در فقر و فقیر باش و در صفوف صاف
با فقر و صفا در آ تو در روی مصاف
گر خصم تو صد تیغ بر آرد از لاف
چون هیچ نه بیند چه زند زخم گزاف

وله ایضا

گویند مرا چشم بخندی زگزاف
کارت همه عشق است و گفتت همه لاف
ای خصم چو عنکبوت صفرامی باش
سیمرغ طرناک نشیند قاف

وله ایضا

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بباخت جفت و طاقی بوفاق
بس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت
گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

وایضا له

آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق
در حال دهد کون و مکان را سه طلاق
مه را چه طراوت و زحل را چه محل
با طلعت آفتابت اندر آفاق

وله ایضا

هر روز بنو بر آید این دلبر عشق
در گردن ما در افکند دفتر عشق
این خار از آن نهاد حق بر در عشق
تا دور شود هر که ندارد سر عشق

ولہ ایضا

انجا که غنا نیست چه صلح و چه جنگ
انکس که قبول نیست چه رومی و چه زنگ

وانجا که بعکس است چه تسبیح و چه چنگ
تسلیم و رضا باید ورنی سر و سنگ

وایضا له

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک
آن جسم طلسم را شکست افلاک

با خاک درآمیخته شد گوهر پاک
خاکی بر خاک شد و پاکی بر پاک

ولہ ایضا

چون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ
گر زانکه در آبگینه خواهی زد سنگ

وز پردهٔ عشاق برارم آهنگ
در خدمت تو بپایم اینک من و سنگ

ولہ ایضا

خندید قدح تا بزنی انگشتک
بنمود تو ابروی خود از زیر نقاب

گردید قدح تا بزنی انگشتک
چون قوس و قزح تا بزنی انگشتک

ولہ ایضا

در بحر صفا گداختم همچو نمک
اندر دل من ستاره پیدا شد

نی کفر و نه ایمان نه یقین ماند و نه شک
گم گشت در آن ستاره هفت فلک

وایضا له

در دامن عشاق زن ای تشنه خدنگ
رو بی به سوی روم برد زنگ بتنگ

میوه ز درخت خویش سازد آونگ
انگور ز انگور همی گیرد رنگ

ولہ ایضا

اسرار حقیقت نشود حل بسوال
نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال
از قال کسی را نبود راه بحال

وایضاله

آنکس که ترا دید و نخندید چو گل
از جان و خرد تهیست تا بند اجل
گر ابدی باشد گو شاد نشد
آن دعوت ذو الجلال و دیدار رسل

ولہ ایضا

خود ممکن آن نیست که بردارم دل
آن به که بسودای تو بسپارم دل
گر من بغم عشق تو نسپارم دل
دلرا نکنم بهر چرا دارم دل

وایضاله

از شور جنون رنگ جهان را بردم
ز آشفته دلی ره حقیقت جانرا بردم
دلدار مرا که دید بستان زار بردم
دانا که تو اخترم شمار بردم

ولہ ایضا

از روی تو من همیشه گلشن بودم
در دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور
جانا مگر آن چشم بد من بودم

وایضاله

از بهر تو صد بار ملامت بکشم
گر بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
در دل دارم که تا قیامت بکشم

ول‌ه ایضا

از خاک در تو جون جدا میباشم
با گریه و ناله آشنا می‌باشم
جون شمع ز گریه آب رویی دارم
جون جنگ ز ناله با نوا می‌باشم

وایضا له

از دوستیت خون جگر را خورم
این مظلمه را تا بقیامت ببرم
فردا که قیامت آشکارا گردد
تو خون طلبی و من بر و بیت بکرم

وله ایضا

از طبع ملول دوست نامیدانیم
وز غایت عاشقیش حیرانیم
شرمنده و ترسنده بهر در راهی
تا راه حجاب ما بتا می رانیم

وله ایضا

از عشق تو من بلند قد میگردم
وز شوق تو من یکی بصد میگردم
گویند مرا گرد او میگردی
ای بیخبران بگرد خود میگردم

وله ایضا

از مطبخ غمهاش بلا میرسدم
هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم
بوی جگر سوخته هر دم زدنی
بر بام غم از کجا میرسدم

وایضا له

از نور فلک سیر وفا می‌دوشم
هر چند که از پیچه او بخروشم
هر چند که دوشش حلقه بد در دوشم
امشب بخدا که خوشتر است از دوشم

ولہ ایضا

از بلبل سرمست نوای شنوم
وز باد صبا دلربا می شنوم
در آب همه خیال یاری بینم
وز گل همه بوی آشنا می شنوم

وایضاله

از صنع بر آیم بر صانع باشم
حاشا که زبون هیچ مانع باشم
چون مطبخ حق ز لوت مالامالست
تا چند باب گرم قانع باشم

ولہ ایضا

اسرار ز دست دادمی نتوانم
او را بسزا کشادمی نتوانم
چیزیست درونم که مرا خوش دارد
انگشت بر و نهادمی نتوانم

ولہ ایضا

افتاد مرا عجب شکاری چکنم
وندر سرم افکند خماری چکنم
سالوسم و زاهدم ولیک در راه
گر توبه دهد مرا نگاری چکنم

وایضاله

امشب که بهم رسد ز دلدار سلام
بر دیدهٔ دل خواب حرام است حرام
مانند بسر زلف تو گر بوی خوشست
بوی آرد عطار ز پیم از در و بام

ولہ ایضا

امشب که حریف مشتری و ماهیم
با مهرویان چون شکر همراهیم
سرمست شراب بزم شاهنشاهیم
امشب همه آنست که ما میخواهیم

وایضا له

امشب که غم عشق مدام است مدام
جام و می لعل ما قوام است قوام
خون ده غم اندیشه حلالست حلال
خواب و هوس خواب حرام است حرام

وله ایضا

آمد شد خود بکوی تو می بینم
با میل دل و دیده سوی تو می بینم
یک دم که همه جرم جهان من کردم
آخر نه جهان بروی تو می بینم

وایضا له

لیلم که نهاری بکند من چکنم
بختم که سواری بکند من چکنم
گفتم که بدو بتی جهان را بخورم
اقبال چو یاری بکند من چکنم

وله ایضا

از بس که فساد و ابلهی زاد از من
در عمر دمی نگشت دل شاد از من
من طالب او و جمله بیداد از من
فریاد من از جمله و فریاد از من

وایضا له

از روز شب تیره‌تر شد از وی شب من
وز روح لطیف‌تر شد این قالب من
رفت این لب من تا لب او را بوسد
از شهد و شکر نبود جای لب من

وله ایضا

ای دوست قبولم کن و جانم بستان
مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان

ولە ایضا

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
دینی که ز عهد تو بریدن نتوان
علمی که بکنه تو رسیدن نتوان
زهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

وایضا له

درویش سلاح وقت جنگست ای جان
اندیشه مکن که وقت تنگست ای جان
بگذر ز جهان که جمله رنگست ای جان
هر گوشه یکی موش و پلنگست ای جان

ولە ایضا

چندین بتو ای مهر و فا بستهٔ من
ای خوی تو آزردن پیوستهٔ من
من صبر کنم ولیک نیکت نبود
یک روز تو از درد دل خستهٔ من

ولە ایضا

بازیچهٔ قدرت خداییم همه
اوراست توانگری گداییم همه
بر یکدگر این زیادتی جستن چیست
آخر ز در یکی پداییم همه

وایضا له

در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
در کوی خرابات چه درویش چه شاه
رخسار قلندری چه روشن چه سیاه
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید چه ماه

ولە ایضا

میدان فراخ و مرد میدانی نه
احوال جهان چنانکه میدانی نه
ظاهرهاشان باولیا میماند
در باطنشان بوی مسلمانی نه

وله ایضا

رشک آیدم از شانه و سنگ دلجو
تا با تو چرا رود بگرمابه فرو
آن در سر زلف تو چرا آویزد
وین در کف پای تو چرا مالد رو

وایضا له

ای جان و جهان جز تو کسی کیست بگو
بی جان و جهان جز تو کسی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

وله ایضا

از چهرهٔ آفتاب مه وش گردی
وز صحبت کبریت تو آتش گردی
تو جهد کنی که ناخوشی خوش گردد
او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

وله ایضا

از کم خوردن تو زیرک و هشیار شوی
وز پرخوردن ابله و بیکار شوی
پرخواری تو جمله ز پرخواری تست
کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

وایضا له

مه دوش ببالین تو آمد بسرای
گفتم که ز غیرتش بکوبم سر و پای
مه کیست که او با تو نشیند یک جای
شب گرد و جهان دیده و انگشت نمای

شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از آنکس بپایان رسید

م

بوی که درد و غمست یار با آنکس زمیست

جفا و مهر چو رسید از تو ولیکن بسیست

مبین بسعادت منش بسیکه چون لازم ای

نیا طرت بگذرد و کس نگردد این بسیست